نامورنامه

دربارهٔ فردوسی و شاهنامه

دکتر عبدالحسین زرین کوب



نامور نامه

زرین‌کوب، عبدالحسین، ۱۳۰۱ ـ ۱۳۷۸.
نامورنامه: دربارهٔ فردوسی و شاهنامه / نوشتهٔ عبدالحسین زرین‌کوب. ـ تهران: سخن، ۱۳۸۱.
۱۹۴ ص.

ISBN 964 - 372 - 011 - x

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶؟ق. شاهنامه ـ ـ نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی ـ قرن ۴ ق. ـ ـ تاریخ و نقد. الف. عنوان.
۲ ن ۴۳ ز / PIR۴۴۹۵ ۸ فا ۱ / ۱۱
زن / ش ۴۳۷ ف
کتابخانه ملی ایران ۲۶۵۰۲ ـ ۸۰م

نامور نامه



دربارهٔ فردوسی و شاهنامه

نوشتهٔ

دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب





نامور نامه

دربارهٔ فردوسی و شاهنامه

نوشتهٔ عبدالحسین زرین‌کوب

تنظیم: کمال اجتماعی جندقی

چاپ دوم: ۱۳۸۳

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

چاپ: چاپخانهٔ مهارت

شابک x_۰۱۱_۳۷۲_۹۶۴ ISBN 964 - 372 - 011 - x



انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۹۲ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه تلفن: ۶۴۶۸۹۳۸

یادداشت ناشر

همّت انتشارات سخن، همواره بر آن بوده و هست که آثار دانشمندان و نویسندگان فرزانه و صاحب نام را چاپ و تقدیم دانش‌پژوهان کند، و از توفیقی که تاکنون در این راه داشته است خدای را سپاس دارد.

در همین راستا، مفتخر است که با چاپ چهار کتاب: صدای بال سیمرغ، دیدار با کعبهٔ جان، حدیث خوش سعدی و کتاب حاضر که همگی پس از فوت دکتر زرین‌کوب به چاپ رسیده است، بخش عمده‌ای از یادداشتهای چاپ نشدهٔ این استاد فقید را به دست علاقه‌مندان رسانده است. اکنون این مژده را نیز برای خوانندگان داریم که در آیندهٔ نزدیک باقی‌ماندهٔ یادداشتهای چاپ نشدهٔ استاد زرین‌کوب دربارهٔ زندگی کورش کبیر، نردبان شکسته (تفسیر مثنوی معنوی مولانا) و یادداشتهای روزانهٔ استاد را چاپ و تقدیم علاقه‌مندان خواهیم کرد.

با خبر شدیم که پاره‌ای از خوانندگان بر چاپ یادداشتهای آن زنده یاد به ما خرده گرفته‌اند! ندانستیم چرا؟ به هر تقدیر ما خود بدین توفیقی که نصیبمان شده است افتخار می‌کنیم که توانسته‌ایم آثار فکر و قلم استادی فرهیخته را به مشتاقان و پویندگان راه علم و دانش ارائه دهیم.

علی‌اصغر علمی

فهرست مندرجات

بسمه تعالی

مقدّمه

به‌قول همسر فقیدم دکتر زرین‌کوب «وقتی از شاهنامه صحبت در میان می‌آید، آنچه مورد بحث و داوری است یک کتاب یا یک شاعر نیست، یک ملّت، یک فرهنگ، و یک دنیاست.»

البتّه شناخت این دنیای گونه‌گونِ فراخ، نیاز به‌یک مرکز تحقیقات جداگانه دارد. خوشبختانه چند تن از دانشمندان معاصر از دیرباز در این راه قدم‌های برجسته‌یی برداشته‌اند و اخیراً کتاب «فردوسی» تألیف دانشمند فرهیخته دکتر محمدامین ریاحی با تحقیق عمیق و ارزنده‌یی که خاص ایشان است، غنیمتی است که از هر حیث درخور ستایش است.

حکیم طوس با تکیه بر روایات و مآخذ قدیم و تصرّف جادوکارانه‌یی که در تقریر آنها به‌کار برده است، یکی از عالی‌ترین و مؤثرترین تاریخ‌های حماسی جهان را به‌وجود آورده است. تأمل در شاهنامه اگر با تعمّق در پیام واقعی شاهنامه همراه باشد ما را به‌افق‌های اخلاقی انسانیت، و به‌دنیای خجستهٔ تقوی و عدالت واقعی، به‌قلمرو قهرمانی‌هایی که شایستهٔ انسان کامل است سوق می‌دهد.

در دنیای شاهنامه قهرمانی‌ها تنها محدود به‌دلاوری در میدان جنگ نیست، خردمندی هم لازمهٔ قهرمانی است و از همین روست که در وجود قهرمانانی بزرگ چون رستم و کیخسرو و دیگران دلاوری غالباً با دانایی و خرد آمیخته است. عالی‌ترین تجسّم خردمندی در شاهنامه بزرگمهر است که خود یک نوع رستمی است که هفت‌خان او عبارت است از هفت بزم معروف خسروان.

حسّ غروری که در شاهنامه هست همان اندازه که به‌پیروزی‌های مادّی تکیه دارد با پیروزی‌های معنوی هم پیوسته است و همین امر است که آن را تا زمان ما زنده نگهداشته است و برای همیشه زنده خواهد ماند.

شاهنامه حماسهٔ داد و قانون است، حماسهٔ مقاومت بی‌تزلزل در مقابل هرچه اهریمنی است.

باری، همسرم از کودکی باز، شیفته و دلبستهٔ این کتاب مستطاب بود و آن را در سرلوحهٔ کارهایش قرار داده بود و همیشه در صدد بود در فرصتی مناسب تمام وجود خود را وقف آن کند

اما باکمال تأسف چنین فرصتی نیافت.

اینجانب که در این مدتِ قریب دو سال همواره مشغول تجسّس در اوراق و یادداشت‌های فراوان و پراکندهٔ ایشان هستم، آنچه دربارهٔ فردوسی و شاهنامه یافتم از انبوه یادداشت‌ها جدا کردم و به کمک بسیار ارزندهٔ آقای کمال اجتماعی جندقی، که خدایش توفیق دهاد، آنها را اگرچه نه چندان هماهنگ، به‌صورت کتابی که ملاحظه می‌فرمائید درآوردیم.

قسمت اول کتاب که سخن از اشعار حماسی است از کتاب «فلسفهٔ شعر...» استاد که در سنین ۲۱ سالگی ایشان تحریر شده بود و اولین اثر ایشان بود، نقل شد. در این قسمت، مبحث کوتاهی از حماسهٔ معروف «انئید»[1] اثر «ویرژیل»[2] حماسه‌سرای معروف رومی را ترجمه کرده‌اند. همین ترجمهٔ مختصر، آنچنان جالب و پراحساس است که انسان بی‌اختیار آرزو می‌کند که کاش تمام این حماسه، با چنین قلم سحّاری ترجمه شده بود.

در آخر کتاب هم مقالهٔ «شاهنامه و ایلیاد» از کتاب «نه شرقی ـ نه غربی ـ انسانی» نقل شده است. در ضمائم هم مقالهٔ «فردوسی آفریدگار رستم» نقل از کتاب «با کاروان حلّه» و «گفت و شنودی دربارهٔ ابدیت ایران» نقل از کتاب «یادداشت‌ها و اندیشه‌ها» آمده است.

البته در این دو مقالهٔ اخیر بعضی از محتوای مطالب قبلی کتاب تکرار شده است ولی چون جای‌جای آنها حاوی مطالب تازه‌یی است، نقل آنها عاری از فایده به‌نظر نیامد. باقی کتاب مطالب تازه‌یی است دربارهٔ شاهنامه و فردوسی که به‌تفاریق در اطراف شخصیت‌های شاهنامه و زندگانی فردوسی و محیط آن روزگار طوس و خراسان بحث شده است.

باری از خداوند متعال مسألت دارم که هرچه هست برخلاف سلیقهٔ استاد نباشد و برای دانشجویان عزیز در شناسایی این بزرگ‌مرد تاریخ و حماسهٔ عظیم و جاودان او مفید واقع گردد.

ختم کلام را هم از قول خود ایشان می‌آورم:

«تا وقتی هوس‌های زبانسازان، ایرانیان را از فهم شاهنامه، محروم نسازد، این روح ملّی که از شاهنامه تجلّی می‌کند جان ایرانی را گرم خواهد داشت».

به‌منّه و کرمه

قمر آریان

---

1. Enéide 2. Virgile

اشعار حماسی

پهلوانان ملی

همان نکته‌یی که محققان در باب منشأ افسانه‌ها و داستانهای منظوم گفته‌اند دربارهٔ اصل و منشأ حماسه نیز می‌توان گفت. اقوام دیرینهٔ گیتی از همان زمان که به‌مقتضای زندگانی نظامی با طوایف و امم مجاور همواره در ستیز و پیکار بودند پهلوانان و دلاوران خود را گرامی شمرده و بدانها افتخار می‌کرده‌اند. رفته‌رفته این مهر و علاقه، هالهٔ درخشانی از تعصّب و اوهام پیرامون مفاخر این دلاوران پدید آورده و وجود آنان را سراسر در فروغ خیره‌گر و ابهام‌آمیزی غرقه نمود که بی‌اختیار مردم را مجذوب احوال و افعال آنان کرد. ازین رهگذر ترانه‌های پرشوری که از منبع تعصّب قومی زائیده می‌شد در وصف مفاخر و ذکر مآثر آنان پدید آمده بر السنه و افواه جاری گشت و بی‌گمان اینگونه ترانه‌ها در طیّ روزگار طول و تفصیل و زیادت و نقصان پذیرفته در اوقات و نقاط مختلف به‌اختلاف انشاد و روایت می‌گردید. خنیاگران پیشین نیز شاخ و برگهایی به‌آنها می‌افزودند و وقایع مزبور را بدینگونه از افسانه و خیال آکنده، از مرحلهٔ صدق و صواب دور می‌کردند. درین میان اگر شاعر مقتدری پدید می‌آمد ترانه‌ها و داستان‌های مزبور را به‌شکل منظومهٔ ادبی می‌آراست. اگر اثبات این تحول را به‌شواهد و دلایلی نیاز افتد تاریخ کهن ادبیات

جهان می‌تواند بر این مدعا گواهی دهد.

شواهد تاریخی

در یونان شاعران خنیاگری که «آئیدس» نام داشتند ترانه‌ها و چامه‌های دلپذیری از داستان جنگهای تروا می‌دانستند و با آلتی به‌نام ستار، گاه برسر جمع و زمانی در خانهٔ اغنیا آن نغمه‌ها را خوانده شنوندگان را چنان متأثر می‌نمودند که گاهی فریاد شادی از نهادشان برمی‌آمد و زمانی اشک تحسّر در چشمانشان حلقه می‌زد. در باب دو داستان ایلیاد و ادیسه که به‌امیروس یونانی منسوب می‌باشد دانشمندان گفته‌اند که اشعار این دو کتاب مجموعهٔ ترانه‌های باستانی بوده که در حدود هشتصد سال پیش از میلاد عده‌یی از اهل ذوق گرد آورده‌اند. در قرون وسطی که زبان رومی در شمال فرانسه لهجهٔ اویل و در جنوب آن لهجهٔ اُک را پدید آورده بود شاعران بسیاری بودند که تصنیف‌های سبک وزن و ترانه‌های نشاط‌انگیز در بیان مفاخر پهلوانان و قهرمانان می‌سرودند و رامشگران بدانها درکوی و برزن تغنی می‌نمودند. به‌عقیدهٔ محققان ادبیات فرانسه داستان شارلمانی و منظومهٔ رولان از منبع ذوق و قریحهٔ این گویندگان سیار سیراب گشته و گویندگان آنها از این ترانه‌ها کسب فیض کرده‌اند. حماسهٔ بزمی کینگ آرتور[1] از ترانه‌هایی که در روزگار لپولین، شاعران نوازندهٔ ویلز تغنی می‌نمودند مایهٔ الهام گرفته و یکی از دلکش‌ترین حماسه‌های بزمی زبان انگلیسی را تشکیل می‌دهد. در باب نی بلون‌گن لید حماسهٔ بزرگ آلمانی نیز از لحاظ ضعف ارتباطی که در پیوند اجزاء و افسانه‌های آن به‌کار رفته تحقیق و پژوهش دانشمندان و سخن‌شناسان بدین نتیجه منتهی شده که بعضی حکایات مانند داستان زیگفرید اژدهاکش و هاگن خون‌آشام از ترانه‌های باستانی ریشه گرفته و در ادوار بعد پیوند یافته به‌صورت داستان واحدی درآمده است. در

1. King Arthur

داستان بولف حماسهٔ رزمی انگلیس نفوذ ترانه‌های کهن و افسانه‌های باستانی اسکاندیناوی و ژرمانی مشهود می‌باشد و چنان روح بت‌پرستی را با عقیدهٔ ترسایی به‌هم آمیخته که نقادان در تشخیص منشأ ظهور و هویت گوینده درمانده و گرفتار بحث و احتجاج گشته‌اند. با آنهمه مشاجره و گفتگو که درین باب به‌عمل آمده دانشمندان تصدیق کرده‌اند که صرف‌نظر از قدمت زمان جمع و تألیف اجزاء این داستان که خود از حدود سدهٔ پنجم میلادی فراتر نمی‌رود در پاره‌یی موارد آثار افسانه‌های خیلی کهن و ارجوزه‌های خیلی پیشین درین داستان به‌نظر می‌رسد شاهنامهٔ استاد طوس گرچه در روزگار تازه‌تری قدم به‌عرصهٔ ظهور گذاشته و هویت و حیات گویندهٔ چیره‌دست آن نیز کمتر از سرگذشت اومیروس و سایر چامه‌گویان نامدار جهان در ظلمت تردید و ابهام مستور گشته اما چون مولود محیطی نظامی و نتیجهٔ طبع گوینده‌یی نامی بوده به‌زودی قبول و شهرت یافته و در ردیف آثار جاوید جای گرفته است.

با آنکه منشأ پیدایش و جریان تکامل در اشعار حماسی جز آنچه بیان شد چیز دیگری نتواند بود تحقیق این نکته در باب شاهنامه خالی از اشکال نیست زیرا از یک‌سو مقصود فردوسی ظاهراً نظم تاریخ بوده و اگر افسانه‌یی نیز در طیّ آن داخل نموده آن را به‌رمز و معنی تأویل کرده و از سویی نیز اطلاع موثقی از منبع اصلی کتاب که فردوسی را بدان مهر و علاقهٔ بسیار بوده فرادست نیست، با این حال از این امتزاج خیال و واقع که در سراسر این کتاب لایزال همه جا وجود دارد می‌توان یقین کرد که مأخذ نقل شاعر از افسانه‌های حماسه‌آمیز و شاید نیز ترانه‌ها و رجزهای سادهٔ قدیمی مشحون بوده و بسا وقایع بزرگ واقعی که تخیل شاعرانه و یا تعصّب قومی آنها را به‌شکل افسانه جلوه‌گر نموده و سپس در دست گوینده‌یی بزرگوار موضوع الهام داستانهای دلپذیر گشته است.

به‌طور کلّی اگر چنان که محققان پنداشته‌اند حماسه را بتوان مجموعهٔ تجارب و

عقاید و مظهر افکار و عواطف مردم ساده و خشن عصر پهلوانی دانست لابد شاهنامه را باید کامل‌ترین حماسهٔ جهان شمرد زیرا قریحهٔ سحرانگیز افسونکار فردوسی درین کتاب به‌قدری در نگارگری و رنگ‌آمیزی پرده‌های رنگارنگ حیات سحر و چالاکی نشان داده که در سایه روشن‌های مبهم و مرموز خیال، هیچ کدام از نقاط برجسته و دیدنی نیمرخ هستی از زیر خامهٔ وی نگریخته و همه جا خیال آفریننده و قریحهٔ معنی‌یاب گوینده حق مطلب را به‌کمال ادا نموده است. جایی که بزم طرب می‌آراید چندان شور و مستی و ذوق و نشاط می‌ورزد، چنان نغمه و سماع را با بذله و طیبت توأم می‌نماید که شما را بی‌اختیار در جذبه و سرور غرقه می‌نماید. آنجا که حلقهٔ ماتم می‌چیند به‌قدری فریاد و شکوه و سوک و مویه سر می‌کند، بدانگونه زاری و شیون و ندبه و فغان می‌آغازد که با نوک خامه قلب شما را مجروح و روح شما را متأثر می‌نماید. وقتی از شور و عشق سخنی در میان می‌آورد چندان به‌رموز محبّت آشناست و به‌قدری در تجسم سوز و التهابهای درونی استادی به‌خرج می‌دهد که انسان گرفتاری در پنجهٔ خونین عشق را آرزو می‌کند.

ایلیاد و شاهنامه

در مقام سنجش تصدیق باید کرد که ایلیاد سحرآسای امیروس که دانشمندان فرنگی آن راکتاب آسمانی شعر دانسته‌اند در عظمت و کمال با شاهنامهٔ معجزنمای فردوسی پهلو نتواند زد. ایلیاد خیزابه‌یی ازین دریای بی‌پایان است. چه در ایلیاد روح جنگجویی و قهرمانی توصیف شده و در اودیسه فکر کامرانی و تن‌پروری تجلی نموده است. اما در شاهنامه این دو حالت همواره به‌هم آمیخته و در طی نگارگری‌ها و رنگ‌آمیزی‌های حیات درونی و برونی مظاهر و آثار این احوال متضاد مجال بیان یافته است. در شاهنامه حقایق زندگانی بی‌پرده وگاه نیز در پردهٔ لطیف و نازکی از خیال تجلی می‌نماید. قهرمانان شاهنامه گرچه به‌اوصاف خیالی آراسته‌اند

اما جز ارواح بزرگ مردم روزگار را نشان نمی‌دهند. ولی ایلیاد پهنهٔ نبرد خدایان و نیمه‌خدایان و جلوه‌گاه قدرت پهلوانان پروردگارآسا می‌باشد. اومیروس خواننده را به‌جهانی خیالی می‌کشد که در آن هیچ چیز به‌رنگ و دیدار این جهان نیست و همه چیز در امواج عظمت و ابّهت دوارانگیزی که متعلق به‌جهان مجرّد می باشد غوطه می‌خورد. ازین‌رو نمی‌تواند روح تشنهٔ آدمی را که در طلب شربت لذت و رامش هرسو می‌شتابد سیراب کند و به‌واسطهٔ ازدحام اشباح مرموز خیالی طبع حقیقت‌پرست وی را خرسند نمی‌سازد. اما شاهنامه وی را در عالمی سیر می‌دهد که جز نقوش و آثار این جهان چیزی ندارد، ولی در آن همه چیز عظمت و شکوه فریبنده‌یی راکه در خور جهان قهرمانان تبار آدمی می‌باشد داراست. ازین رو هنگام قرائت آن خواننده به‌جای آنکه خود را در مکانی تازه بیابد در زمانی کهنه می‌بیند که در همه اطوار و حرکات قهرمانان آن، خشونت با سادگی و تهوّر با چالاکی توأم می‌باشد (زمانی که هنوز لکّهٔ فسون و نیرنگ دامان وجود آدمی را نیالوده و روح ساده و پاک وی در برابر همهٔ آیات قهر و قدرت سرکشی و عصیان می‌ورزد!)

می‌گویند عظمت حماسه در شگفت‌انگیزی وقایع آن است و هر خامه‌یی که پرده‌های سحرانگیز حیرت‌آمیز را بهتر نگارگری و نقشبندی کند دل خواننده را بهتر مفتون عظمت و قدرت خویش خواهد کرد. اگر این بیان را بتوان پذیرفت باید اذعان نمود که از همهٔ آثار حماسی جهان متمدن شاهنامه و فقط این کتاب جاوید بزرگ است که می‌تواند در همه حال سحرانگیزی و دلفریبی کرده به‌مقام عالی‌ترین حماسهٔ جهان برآید. ایلیاد صحنهٔ نبرد خدایان و پهلوانان نیمه خدا می‌باشد و همه‌جا از غرائب و شگفتی‌ها آکنده است. آفرودیت پروردگار عشق بر همه چیره می‌باشد، هرا همسر رب‌الارباب مظهر رشک و مکاری، و آرس خداوند جنگ نمونهٔ خشم و تندی می‌باشد، و در همهٔ اطوار و احوال این خدایان شکوه و شگفتی بسیار مشهود است. اما پرتوی که «نام خدایان» بر این صحنه افکنده همهٔ این عجایب را از

ظلمت ابهام و غرابت که مایهٔ عظمت حماسه می‌باشد خارج می‌کند و همین نکته سرّ عظمت و تفوّق شاهنامه را بیان می‌نماید، زیرا هرگز آدمی نمی‌تواند، هیچ یک از اعمال و اطوار خدایان را به‌غرابت تلقی کند، زیرا همه چیز را در پیرامون قدرت بی‌پایان آنان محدود می‌داند. امّا مشاهدهٔ آنهمه غرائب و عجایب درین عالم و از این تبار فناپذیر، او را سرگشته و حیران می‌سازد ـ اگر خدایی بر قهرمان شکست‌ناپذیری چیره شود یا دیوی را در آتش خشم و کینه بسوزاند و یا نژادی را از جهان براندازد و زیر و زبر کند جای حیرت و تعجب نیست. اما اگر انسان خرد زبون اهریمن گران‌جانی را به‌زاری بکشد و شیر و اژدها را زبون کند، هفت‌خوان را در نوردد، کاموس و اشکبوس را به‌خاک هلاک افکند، سیل خون از توران جاری نماید و جهانی را از هیبت نام خود بلرزاند آیا ممکن است ذکر مآثر او در شما مورث شگفتی نشود؟

کسانی که به‌قول «جان درایدن» شاعر حماسی را در صورتی که حماسهٔ واقعی باشد عالی‌ترین و زیباترین اثر هنرنمایی نهاد آدمی دانسته‌اند محققاً به‌خطا نرفته‌اند چه در این آئینهٔ روشن و زدوده همواره شاهد آمال آدمی از هرجای دیگر زیباتر و دلپذیرتر چهره نموده و این تجلّی بی‌پرده در نهاد آدمی که مفتون جمال آمال است آتش شوق و طلب را دامان زده وی را به‌جستجو برمی‌انگیزد. در شاهنامه هرگز با دیدهٔ تأمل نگریسته‌اید؟ و نظر تحقیق را ازگرد و غبار آشوب و پیکار نفوذ داده و گذرانیده‌اید؟ آیا از دیدن آنهمه ستیزه و آشوب و جنگ و خونریزی جز بیهودگی و زیانمندی کین‌توزی و لزوم استقرار صلح و آشتی نتیجهٔ دیگر گرفته‌اید؟

اگر مانند صحرانشینان بی‌خرد، سفاکی و تیره‌دلی آموخته باشید، در مکتب عبرت و حکمت به‌وساوس شیطان گوش نهاده و از جهل و بی‌خبری بر استاد الٓهی گواژه زده‌اید. مگر در همهٔ آن پیکارهای خونین هنگامی که گرد و غبار بالا می‌رود و نعرهٔ مردان و چکاچاک اسلحه و پویهٔ اسبان به‌هم می‌آمیزد ندیده‌اید چگونه استاد

طوس از میان گرد و غبار فرو نشسته ظاهر گشته از یک‌سو قاتل را به‌عبث‌کاری و بدسرانجامی می‌نکوهد و از سویی مقتول را به‌سبکسری و هوس‌رانی سرزنش می‌نماید و ضعف و زبونی آدمی را در برابر قدرت ارادهٔ ایزدی نشان می‌دهد. بنابراین زهی بی‌انصافی که به‌قول افلاطون این‌گونه اشعار را مایهٔ گمراهی و بدنهادی دانسته پرورندهٔ خشم و آفرینندهٔ ترس و زبونی بدانند.

رمز افسانه‌ها

اگر چنان‌که هوگو گویندهٔ بزرگ فرانسوی پنداشته وظیفهٔ شاعر حماسی آن است که سیر جامعهٔ بشری را در مراحل گوناگون زندگانی نشان دهد و باز نماید که آدمی چگونه از حضیض تیرگیهای جهالت به‌ذروهٔ نور معرفت عروج می‌نماید، باید تصدیق نمود که هیچ کس به‌خوبی فردوسی این وظیفهٔ مهم را ایفا ننموده است. گیومرث وی مظهر روح خشن و سادهٔ انسانی است که در طیّ قرون و اعصار پس از قرن‌ها زیست در عریانی و گرسنگی و بدبختی به‌ترتیب خانه و مسکن و تربیت دام و دد موفق گشت. افسانهٔ هوشنگ از سعی و مجاهدتی که آدمی برای غلبه بر عناصر و موالید قاهر طبیعت به‌جای آورده و سرانجام در پایان کوشش‌ها و آزمون‌های بسیار به‌کشف آتش و اختراع لباس دست می‌یابد، حکایت می‌کند. داستان جمشید حاکی از شروع تهذیب و تمدن و پیروزی روشنایی بر ظلمت می‌باشد. درین مرحله است که مبانی و ارکان نظام اجتماعی استوار می‌گردد و اصناف طبقات جدا می‌شوند. قصّهٔ ضحّاک که در ضمن آن تاریخ و افسانه به‌هم آمیخته سبکسری‌ها و بی‌اعتدالی‌های آژدهاگ پادشاه ماد در قالب پلیدیها و خونخوارگی‌های آهی اژدهای اهریمن‌خوی ابرنشین سه سر، که در اوستا ذکر شده بیان گردیده و از آشوب و انقلابی، که براثر تزلزل نظام اجتماعی آثار رفاه و تهذیب را از جهان متمدن زدوده، حکایت می‌کند. گویی در این روزگار تندباد آشوب و انقلاب در هرگوشهٔ جهان

متمدن به‌شدت می‌وزیده و کاروان ترقی ناگزیر یکچند درین هوای تیره در پناه سنگر عصیان نشسته و خود را برای سیر سریع در شاهراه نور و سعادت آماده ساخته است.

سحر و جاذبه‌یی که خامهٔ استاد در توصیف این سیر دلپذیر معنوی که روح انسانی در جستجوی کمال مطلوب پیش گرفته به‌کار برده به‌قدری بوده که همهٔ گویندگان در برابر آن سپر انداخته و تسلیم گشته‌اند. در باب ارتباط اجزاء این داستان بزرگ می‌توان همان نکته‌یی را که هوگو در مقدمهٔ افسانهٔ قرون می‌گوید تکرار نمود:

«گرچه این اشعار از لحاظ موضوع با یکدیگر بسی اختلاف دارند ولیکن همه از یک منبع الهام مایه گرفته و با رشتهٔ استواری به‌هم پیوسته، رشته‌یی اسرارآمیز و شگرف که اجزاء کاخ وجود آدمی را به‌هم ارتباط داده و ترقی نام دارد.»

در واقع شاهنامه سرگذشت تکامل و ترقی نژاد ایرانی بلکه دودهٔ آری می‌باشد که البته از تعصّب قومی و نژادی نیز مایه گرفته و در پرتو تخیلات شاعرانه شکوه و مهابت خاصی یافته است.

شاهنامه برای خودش جهانی است اما جهانی رنگین‌تر و پرنگارتر از جهان ظاهری، که آفریدهٔ خیال شاعر است، ولی در آفاق آن، همهٔ قوانین و نوامیس عالم واقعی حکومت می‌کند. درین جهان پرهیبت و شکوه که خامهٔ افسونکار شاعر پرداخته همهٔ آثار و احوال عالمِ وجود در پردهٔ نازکی از اعجاب و عظمت مستور می‌باشد. با آنکه برخلاف ایلیاد این داستان در روزگاری که کاروان اندیشهٔ آدمی از سرمنزل عصر پهلوانی دور بوده سروده شده و در محیطی نیمه نظامی به‌وجود آمده و نشو و نما کرده است، مع‌ذلک در همهٔ اطوار و احوال قهرمانان آن از عشق و سودا، جنگ و آشتی، رنج و شادمانی، سوک و طرب، بزم و رزم، اشک و لبخند یک روح آشوب‌طلب، و پیکارجویی جلوه می‌کند.

اگر چنان‌که داروین پنداشته جهان هستی پهنهٔ تنازع بقا باشد، بی‌گمان شاهنامه

روشن‌ترین و کاملترین تصویر جهان هستی خواهد بود، چه همه جا در مطاوی داستانها و حتی در الفاظ و تعبیرات آن آثار این خوی پیکارجویی و مظاهر این روح سلحشوری پدیدار می‌باشد. می‌بینید وزن و آهنگ اشعار چگونه با رجز و پیکار سازگار بوده و گویی خود فقط برای شورانگیزی و میدان‌داری ایجاد و اختیار شده. در تشبیهات نیز نفوذ این روح را معاینه توان دید؛ مژگان به‌ناوک، ابرو به کمان، سبزهٔ خط به‌جوشن، گیسوان به کمند، غبغب به‌گوی، قامت به‌تیر تشبیه شده. حتی در مورد عشقبازی و دلدادگی که همه جا با جنون و سبکسری مقرون و توأم می‌باشد درین داستان‌ها همواره متانت و وقاری که شایستهٔ پهلوانان می‌باشد حفظ گردیده است. جذبهٔ عشق شورانگیزی که زال زر را به‌مشکوی رودابهٔ خوب‌چهر می‌کشاند با آن‌که هر دو طرف دل از مهر و هوس آکنده دارند، در آن خلوت دلپذیر شب گاهان که با شور و مستی و بوس و کنار گذشت، نمی‌تواند دامان عفت قهرمان را به‌لکّهٔ هوس بیالاید و آنجا که تهمینه دختر پادشاه سمنگان شیفتهٔ برز و بالای رستم گشته شب‌هنگام بر بالین وی رفته می‌گوید:

کس از پرده بیرون ندیده مرا — نه هرگز کس آوا شنیده مرا

تو را ام کنون گر بخواهی مرا — نبیند همی مرغ و ماهی مرا

پهلوان آداب دینی و آیین پهلوانی را فراموش نکرده موبدی نزد پدر دختر روانه می‌کند و او را به‌قاعدهٔ متداول خواستگاری می‌نماید.

شاهنامه وانه‌ئید

گرچه آن روح دلاوری و جنگجویی که در سراسر شاهنامه جلوه می‌کند در انه‌ئید ویرژیل به‌نظر نمی‌رسد، ولیکن در مقام مقایسه می‌توان تصدیق نمود که بین حماسه‌های بزرگ جهان از ایلیاد و اودیسه گرفته تا شانسون دورولان و بولف، فقط انه‌ئید را می‌توان با شاهنامه سنجید. گویی سرنوشت این دو کتاب، از ازل به‌هم

پیوسته بوده است. زیرا از یک سو در هر دو کتاب هدف گوینده تحکیم مبانی ملیّت بوده و از سوی دیگر گویندگان هر دو اثر برخلاف سرایندگان سایر آثار باستانی فراموش نشده و زندگانی آنها در ظلمت افسانه نهان نگشته. به‌علاوه در هر دو منظومه همواره رامش و آسایش با جنگ و کوشش توأم و مقرون می‌باشد. اما سرنوشت ویرژیل بهتر از تقدیر فردوسی بوده، چه وی در دوران اگوست امپراطور روم با وی همدم و همنشین بود و همچون فردوسی مورد غضب و سخط پادشاه قرار نگرفت. باری کتاب انه‌ئید از آثار عظیم و مخلّد فکری انسان به‌شمار می‌رود و ویرژیل با تصنیف آن خدمت بزرگی به‌ملیت خود عهده کرده و سعی نموده نژاد رومی را به انه، شاهزادهٔ تریایی که پس از انهدام زادبوم به‌مسافرت می‌پردازد برساند. همان لطف و عظمتی که در ایلیاد آدمی را خیره و حیران می‌کند در انه‌ئید نیز موجود می‌باشد. شهوات تند، احساسات قوی، شگفتی‌های شگرف درین اثر ملایم و تسکین‌شده، با این حال قهرمان آن انه غالباً مورد حمایت و عنایت خدایان بوده پیروزیهای خود را مرهون توجه آنان می‌باشد.

توصیف احوال روحی درین کتاب به‌قدری با لطف و مهارت انجام پذیرفته که خواننده را بی‌اختیار به‌شگفتی و ستایش وامی‌دارد. انه پهلوان داستان مظهر قدرت و ابتکار و ذوق و افتخار، می‌باشد. چندان‌که فردوسی قهرمان محبوب خود رستم را می‌پرستد و شاهنامهٔ وی گویی چنانکه محمود غزنوی نیز گفت جز وصف رستم چیزی نیست ویرژیل نیز به‌مفاخر انه پهلوان محبوب خود که او را موجد عظمت و کیای روم می‌داند مهر و علاقهٔ بسیار می‌ورزد و هرگز راضی نمی‌شود لطمه‌یی به‌شکوه و مهابت قهرمانی وی وارد آید.

همه جا وی را مظهر عظمت و قدرت آرمانی می‌نماید، حتی اگر نکبت و شکست وی را حکایت می‌کند چنان با مهارت ضعف و حقارت صوری وی را در برابر قدرت و عظمت معنویش قرار می‌دهد که خواننده بی‌اختیار مجذوب

بزرگواری و نیرومندی قهرمان می‌شود. اکنون ملاحظه نمائید این پهلوان نام‌آور خود با چه لطف و مهارتی برای ملکهٔ کارتاژ فرار خویش و نجات پدرش را توصیف می‌نماید:

«دیدم ایلیون یکسره طعمهٔ آتش گشته نابود و تباه می‌گردد از فراز دژ به‌زیر آمده به‌رهنمائی دستی غیبی گستاخانه از میان آتش خصم گذشتم، وقتی به‌آستان خانهٔ نیاگان رسیدم، پدر که می‌خواستم نخست وی را رهانیده به‌کوهستان مجاور برم از همراهی من سر باز زده تحمل آلام دربدری و محن بی‌بوم و بری را دشوار انگاشته گفت: "شما بگریزید، شما که دور روزگارتان از پا نیفکنده و نیروی شباب دارید بگریزید. اگر خدایان مرا زنده می‌خواستند، این جایگاه را برای من نگاه می‌داشتند، بس است ،دیدگان من مصائب و آلام بسیار دیده، پس از انهدام وطن دیگر چگونه زندگی کنم؟ اینک بستر مرگ من گسترده است، شما این پیکر ناتوان را بدرود کنید و بروید." بدینگونه سخن می‌گفت و در عزم خود ثبات و لجاج می‌ورزید. من و یاران نیز با دیدگان اشک‌آلود التماس می‌کردیم که بر تیره‌روزی بزرگی که مایهٔ عذاب ما بود نیفزاید اما وی بر مقاومت و لجاج خود همی فزود و از جای نمی‌جنبید. درین هنگام که ما ایول را در آغوش گرفته با سرشک اندوه و اضطراب چهرهٔ وی را آلوده بودیم، ناگهان لهیب اخگری بر فراز سر کودک درخشیده گیسوان وی را خراشید و بی‌آنکه آسیبی به‌وی رساند از بناگوش وی درگذشت، ما هراسان و بیمناک گیسوان وی را از شعله برافشانده گفتی می‌خواستیم با اشک دیده آن لهیب مرموز را فرونشانیم.

پدرم آنشیز شادمانه دیدگان را به‌آسمان دوخته دست برآورد و گفت: «پروردگار توانا! اگر عجز و نیاز آدمی زادگان فناپذیر می‌تواند تو را بر سر مهر و شفقت آورد، نظر لطف و عنایت خود از ما دریغ مدار و اگر مایهٔ فضیلت و تقوای ما اجازت دهد ما را یاری ده و فال ما را فرخنده فرمای! »

هنوز این سخن را بر لب داشت که نهیب تندر از سویی شنیده شد و کوکبی در میان ظلمت تافته با رشتهٔ نورانی از هوا عبور کرد از فرازکاخ بگذشت ما را راه نمود و خود با همان فروغ دلکش در جنگلهای ایدانا ناپدید گشت. در مسیر آن خطّی نورانی پدید آمد و اطراف همه جا از رایحهٔ گوگرد آکنده گشت. پدرم که از این اعجاز شگرف حیران و تسلیم گشته بود برخاست خدایان را بستود، ستارهٔ پاک را نیایش کرد، و گفت: حالا برویم، دیگر درنگ نشاید کرد. اکنون بر آنم که مرا هرجا ببرید در پی شما بیایم، ای پروردگار نیاکان من! دودمان مرا نگهدار، نبیرهٔ مرا حمایت کن. این فالهای فرخنده همه از سوی توست. فرزند، من تسلیم تو می‌شوم و از این پس سر از چنبر متابعت تو برنخواهم تافت. درین هنگام صدای حریق خشمگین روشن‌تر به‌گوش می‌رسید و طوفان آتش از نزدیکی می‌خروشید، پدر راگفتم: اکنون بر دوش فرزند جای گیر، تو را با خود خواهم برد و این بارِ امانت بر شانهٔ من گران نخواهد بود. اگر معروض گزند و آسیبی گشتیم، یا از ورطهٔ هلاک رستیم با هم هستیم. ایول خردسال درکنار من راه می‌پیماید و کرئوز همسرم دورتر به‌راه می‌افتد. آنگاه رختها بر دوش وگردن افکنده پوست شیری بر فراز آن نهادم، سپس خم گشته بارگرانبهای خود را برگرفتم و به‌راه افتادم. ایول دست مرا گرفته می‌دوید و کرئوز در پی من روان بود.

از راه‌های تیره‌تر می‌گذشتم. من که تا بدانگاه همواره تیرباران خصم را بی‌باکی و چالاکی تلقّی می‌نمودم، آن زمان از هر صدای ناچیزی می‌لرزیدم و جنبش نسیمی مرا به‌وحشت می‌افکند. به‌زحمت نفس برآوردم زیرا فشار باری که بر دوش و باری که به‌دنبال داشتم سخت آزارم می‌داد. به‌دروازه رسیده و می‌پنداشتم از هر خطری رسته‌ایم. ناگهان آواز پایی شتابان و آشفته به‌گوش رسید. پدرم در ظلمت نگریسته فریاد برآورد: جان پدر بگریز، بشتاب، من برق نیزه‌ها و درخشیدن سپرهایی چند می‌بینم! نمی‌دانم که خصم غیبی افکارم را به‌هم آمیخت و اندیشه‌ام را پریشان

ساخت. در آن هنگام که چالاک می‌شتافتم از جاده دورگشته گفتی می‌خواستم گریز خود را در راه‌های مجهول نهان دارم.

دریغا کرئوز همسر دلبندم! آیا تقدیر شوم بود که وی را از چنگ من به‌در برد، در راه گم‌گشت یا از فرط خستگی بازماند؟ نمی‌دانم، اما از آن پس چشم من وی را ندید. در آن هنگام که در چنگال یأس و حرمان اسیر بودم هیچ کس از خدنگ تهمت و بدگمانی من نرست. کدام پروردگار و کدام آدمی که وی را به‌ایجاد بدبختی خود متهم نکردم؟ ویرانی و تباهی تروا بر من از این فقدان و حرمان سخت‌تر نبود. پدر را با یاران در ژرفای درّه نهان داشته با سلیح تابناک خود آهنگ شهر کردم تا خود را در پی مقصود با هر خطری روبه‌رو کنم. از دیوارها و دروازه‌های تاریک گذشته آثار پای خود را همه جا در ظلمت می‌پژوهیدم و با دیدهٔ آشفته و هولناک اطراف را می‌نگریستم: همه جا وحشت شب و هول سکوت مرا می‌هراسانید. با خود گفتم شاید به کاخ بازگشته است. بدانجا رفتم، یونانیان آن را فروگرفته بودند. آتشی که بر ارکان بنا افتاده بود زبانه می‌کشید و بر اثر وزش طوفان خشمناک پیچ و تاب خورده از فراز کاخ فرو می‌افتاد و دیگربار خروشان به‌هوا می‌گرائید. پیش رفته کاخ و دژ پریام را جستجو و بازدید نمودم. در آن هنگام که مستانه در کوی و برزن کرئوز را می‌جستم سایهٔ وی، آری شبح زن وفادارم، در پیش دیده‌ام پدید آمد. از وحشت به‌جای ایستادم، موی بر اندامم برپا خاست، و صدا از لبانم محو گردید. شبح به گفتار آمده پریشانی مرا بدین سخنان مهرآمیز تسکین بخشید: "شوی عزیزا! بیهوده خود را گرفتار اندوه مکن، حادثه‌یی که ما را از یکدیگر جدا نمود جز به‌فرمان یزدان نبود، خدای المپ چنان خواسته که کرئوز را همراه نبری. تو یکچند به‌رنج دربدری گرفتار خواهی بود، می‌باید درکنارهٔ دریا چندی سرگردان باشی، آنگاه به‌روم رفته در اراضی بارآوری که از آبهای آرام رود تیبر سیراب می‌شود رحل اقامت افکنی. در آنجا دوران نیکبختی دیهیم شهریاری، زنی شاهانه تو را نصیب خواهد گشت. برو و

بیش ازین در هجران کرئوز مویه منما. مادر خدایان مرا درین کناره‌ها حفظ می‌کند بدرود باش، پیمان همسری و پیوند ما را همواره عزیز بشمر." می‌خواستم با دیدگان اشک‌آلود لب به‌پاسخ گشایم ناگهان شبح از نظرم پنهان و در امواج هوا محو گردید. چندبار خواستم وی را در آغوش کشم از من بگریخت و چون نسیم و خیال ناپدید گشت. شب پایان یافته بود نزد یاران بازگشتم.»

شاهنامه و ملیّت ایرانی

پاره‌یی از مردم کوته‌نظر روایات شاهنامه را به‌کلّی عاری از حقیقت یا آمیخته با افسانه دانسته و به‌استناد این فکر از عظمت و اهمیّت آن غافل مانده‌اند. شک نیست که مبادی تاریخ هر قوم و ملّتی با اساطیر و افسانه‌های سخیف آمیخته است. از چین و هندوستان گرفته تا یونان و روم و از ملل ژرمن گرفته تا اقوام سامی، آغاز تمدن همهٔ امم جهان در ظلمت افسانه سیر می‌کند و با این حال آن افسانه‌ها و اساطیر واهی تا مدتی دراز در اذهان مردم رسوخ و نفوذ داشته. آنان را نسبت بدان عقاید متعصّب و معتقد داشته است. این افسانه‌ها خود اگر چند در نظر مورّخ بی‌ارج و خوارمایه می‌باشد اما از لحاظ اثر اجتماعی که دارد نزد عالِم اجتماع بسی عزیز و گرانمایه شمرده می‌شود. همین افسانه‌های واهی و بی‌اساس است که در هردیاری گروهی را به‌نام ملّت همدل و همزبان می‌نماید. اساطیر ایلیاد با آنکه از حلیهٔ حقیقت عاری بوده مدتها در اذهان مردم یونان رسوخ داشته و از دیرباز کسانی که بدان اوهام معتقد بوده‌اند خود را یونانی دانسته و با همنژادان خود در غم و شادی و بندگی و آزادی انباز و همدرد بوده‌اند. صرف‌نظر از صحت و سقم روایات فردوسی، تا آنگاه که مردمی جمشید و کیقباد را از خود دانسته و گودرز و رستم را پهلوان قومی خود می‌شمرند و به‌مآثر آنان افتخار کرده به‌وجودشان مهر و علاقه می‌ورزند، رابطهٔ قومی با یکدیگر دارند و ایرانی محسوب می‌شوند.

بنابراین شاهنامه قصّه باشد یا تاریخ حقیقت باشد یا افسانه جهت جامعهٔ ملّت ایران و بنیان قویم ملیّت ایرانی محسوب می‌شود. به‌نظر ما این تحقیق به‌خوبی می‌تواند راز عظمت و بقای شاهنامه و سرّ تفوق و شهرت آن را بیان کرده نشان دهد که چرا صاحب‌نظران ایرانی این کتاب جاوید بزرگ را اینچنین ستوده و بدینگونه با دیدهٔ تکریم می‌نگرند. ولیکن اگر علّت این امر از تاریخ ادبیات پرسیده شود بیان خواهد کرد که چگونه این اثر بی‌نظیر توانسته هزار سال برجهان ذوق و هنر فرمانروایی کند و به‌قول بشّارهٔ حوزی شاعر معاصر عرب خسروان گردنکش را در زیر درفش خود گرد آورد.

فردوسی و شاهنامه

حماسهٔ ملّی ایران که در شاهنامهٔ فردوسی به‌اوج می‌رسد اگر گفته شود دیوان واقعی فرهنگ خالص ایرانی است گزاف نیست، چرا که جز آن تمام ادبیات دری شدیداً تحت تأثیر اسلام است، در صورتی که این اثر هرچند در جزئیات بعضی نفوذهای اسلامی را هم نشان می‌دهد روح واقعی آن روح آریائی - هندواروپائی است. شاهنامه و تمام حماسهٔ ملّی ایران، در عین حال پلی است که دنیای باستانی را با دنیای قرون وسطی، دنیای اسلامی که هنوز در فرهنگ ما ادامه دارد به‌هم می‌پیوندد.

خراسانِ عصر فردوسی هنوز پر از خاطره‌های دوران باستانی و داستانهای گذشته بود. طوس، یادآور نام آن جاودانه مردافسانه‌ها بود که نمونهٔ تندخوئی سرکشی و تسلیم‌ناپذیری به‌شمار می‌آمد. کلات در آن سوی دشت طوس صحنه‌هایی از دلاوران عهد کیان را به‌خاطر می‌آورد. نیشاپور با نام شاپور پادشاه ساسانیان مربوط به‌نظر می‌رسید. خسروگرد در نزدیک بیهق نام پادشاهان ساسانی را به‌خاطر می‌آورد. کاشمر هنوز خاطرهٔ سرو خویش را که زرتشت کشت و خلیفهٔ عباسی آن را از بن برآورد حفظ کرده بود. دورتر در بین شهرهای شرقی‌تر، شهرهایی که هر روز قافله‌های بازرگانان و مسافران آنها از طوس به‌نیشابور می‌رفت و گاه تا ری

و بغداد راه می‌سپرد، همچنان نشانه‌هایی ازین دنیای افسانه‌ها را با خود داشت. شهر بلخ داستان تختگاه گشتاسپ و کانون آئین زرتشت، نوبهار و قصّهٔ لهراسب را با خاطرهٔ جنگهای گشتاسپ و ارجاسب به‌هم می‌پیوست. مرو که خاطرهٔ آسیابان آن با داستان سوری و مرگ یزدگرد مربوط می‌شد هنوز در نزد آشنایان با گذشتهٔ باستانی ایران نام «خداه‌کشان» را به‌دنبال می‌کشید. آن سوتر در طخارستان شهر سمنگان، قصّهٔ رستم و سهراب را به‌یاد می‌آورد. در بخارا ـ که درین ایّام تختگاه امیر خراسان بود ـ یاد سیاوش و آنچه در آن نواحی «گریستن مغان» خوانده می‌شد، هنوز باقی بود. دورتر در جانب نیمروز زابل و سیستان یادآور قصه‌های زال و رستم بود و شهر قرنین در حاشیهٔ کویر آثار از آخور رخش رستم را همچون خاطرهٔ دوران کرّ و فرّ این پهلوان سگزی نشان می‌داد. پیرامون شاعر بسیاری چیزهای دیگر نیز بود که یادگار دنیای افسانه‌های باستانی، آتشکده‌های ویران، باروهای ریخته و کوشک‌های متروک در طوس و اطراف آن نیز مثل شهرهای دوردست هنوز باقی بود. دهقانان طوس هم مثل دهقانان آن روز در همین روزگاران در ایوانهای سراها و کوشک‌های خویش نقش پهلوانان گذشته و صحنه‌هایی از جنگها و بزمهای آنها برمی‌نگاشتند. در گرمابه‌ها و سردر کاروانسراها و بازارها هم گه‌گاه چیزی ازین نقش‌ها باقی بود، نقش بیژن در زندان افراسیاب، نقش رستم در جنگ با دیوان مازندران در ایوانها دیده می‌شد. ظرفهای چینی و فرشها و پرده‌های پربها نقش بهرام گور و نخجیرهای او را تصویر می‌کرد.

در میدان شهر، بر سر بازارها و رهگذرها که پهلوانان کشتی می‌گرفتند و قصه‌گویان هنگامه برپا می‌کردند داستانهای پهلوانان نقل می‌شد. نقل قصّهٔ رستم و اسفندیار چنان سابقه‌یی داشت که حتی در پایان عهد ساسانیان قصه‌گویان در سرزمین‌های دوردست ـ از جمله در حجاز ـ مردم را به‌نقل آن سرگرم می‌کردند. غیراز قصه‌گویان کوی و بازار. در طوس هنوز کسانی از دانشوران و تاریخ‌دانان، چون

آزادسرو بودند که از پاره‌یی ازین گونه قصه روایتهایی داشتند که خاص آنها بود و دهان به‌دهان به‌آنها رسیده بود و هنوز درکتابها نوشته نبود.

خاطرهٔ این دنیای گذشته که برای او دل‌انگیز بود حتّی در زبان گرم و دلاویز و نوازشگری که دهقان‌زادهٔ طوس بعد از استاد سمرقند خود را پاسدار وفادار و متعهّد آن می‌یافت زنده بود ـ در تعبیرها و امثال، ازین میان جمشید رمز قدرت و جلال، فریدون مظهر خردمندی و آهستگی و ضحّاک رمز بدخویی و بیدادگری بود. هرکس می‌خواست (ثمار القلوب هم مورد استناد واقع شود) سواری چالاک و نیرومند را بستاید او را به‌سام نریمان مانند می‌کرد، هرکس دوست داشت نیروی شگرف جسمانی را در وجود دلاوری از روزگاران خویش توصیف کند او را به‌رستم‌دستان مانند می‌کرد و هرکس می‌خواست جوانی را مظهر جرئت و تهوّری بی‌مانند فرانماید او را همانند اسفندیار می‌خواند (مقایسه با نونیه رودکی در تاریخ سیستان ۳۲۰/۲۲). در بین آنهمه رسم‌ها و آیین‌هایی که در شهرها و روستاها همه جا از خراسان تا ورارود، برگزار می‌شد، بسیاری مرده‌ریگ همین روزگاران گذشته بود. جشن نوروز، جشن تیرگان، جشن مهرگان، جشن بهمنجنه و جشن سده از طوس تا غزنین، هر یک با تشریفات ویژه‌یی که بیشتر آن یادگار دنیای باستانی بود برپا می‌شد و یادآور شاهان و نام‌آوران گذشته بود ـ جمشید، تهمورث، هوشنگ و فریدون.

از عهد ابومنصور محمدبن عبدالرّزاق حاکم و سهپسالار و کنارنگ نام‌آور خراسان در طوس (وفات ۳۵۱)، که از سال ۳۴۶ به‌جمع و تدوین داستانهای باستانی، در سرزمین خراسان فرمان داد، ابوالقاسم یک دهقان‌زادهٔ طوسی که شور و علاقه‌یی به‌اینگونه داستانها نشان می‌داد هفده سالی بیشتر نداشت و هیچ به‌خاطرش نمی‌گذشت که آنچه فرمان این کنارنگ طوس نمی‌تواند با تمام قدرت و کوکبهٔ وی آن را زندگی بخشد، ذوق و قریحهٔ وی آن را جاودانه خواهد کرد. شاهنامهٔ

منثور ابومنصوری منسوب به‌او یا گردآوریده به‌امر او مأخذ عمده و در عین حال محرّک اصلی حکیم ابوالقاسم فردوسی به‌نظم شاهنامهٔ عظیم وی شد.

حماسهٔ ملّی ایران آنگونه که در شاهنامه هست، غیراز تاریخ افسانه‌آمیز ساسانیان شامل داستانهایی از گذشته‌های باستانی عهد اساطیر (= دوران جمشید و فریدون در ایرانه‌وئجه) و ماجراهایی از برخورد بین ایرانیان شرقی با اقوام تورانی (= سکائی) است همراه با بقایایی از تاریخ اقوام شرقی ایران ـ که پادشاهان و پهلوانان کیان و خانواده‌های پارت را دربر دارد. به‌علاوه توسعه و نشر آئین باستانی ایران، و آنچه برای نشر این آئین از جنگ و صلح لازم بوده است نیز همراه با نام قهرمانان این آئین ـ زرتشت، گشتاسپ، جاماسب و اسفندیار ـ نیز درین مجموعهٔ حماسه راه پیدا می‌کند تا از مجموع این داستانها، اندیشهٔ وحدت ملّی ایران را که لازمهٔ تصوّر وحدت دینی ایرانیان ناشی از این فکر است که ایرانیها ـ لااقل در روایات دینی ـ خود را قوم گزیدهٔ هورمزد و اقوام انیران را طوایف منسوب به‌اهریمن می‌شمرده‌اند، تحقّق بخشد و چنین قومی را در واقع تبدیل به‌حماسهٔ قومی کند که پیکار آنها برای بقای خویش، تا حدّی پیکار برای بقای آنچه خیر، و آنچه الّهی و ایزدی است باشد ـ در مقابل آنچه اهریمنی، شرّ و مربوط به‌انیران است، چنانکه حتّی تاریخ واقعی آن ـ که در دورهٔ ساسانیان وارد روشنایی واقعی می‌شود ـ نیز آنگونه که درکشمکش ایران و روم در عصر ساسانیان پیداست، دنبالهٔ واقعی همین پیکار برای هر چیز خدایی است ـ در مقابل هر چیز اهریمنی.

روایات عمده‌یی که مأخذ حماسهٔ ایرانی است آنگونه که در شاهنامهٔ فردوسی هست از مأخذ پهلوی و نقلهای افواهی مأخوذ از اساطیر باستانی آمده است اما بخش عمدهٔ آن به‌هر صورت از روایات دینی ـ زرتشتی و حتی مآخذ پیش از زرتشت باید اخذ شده باشد. ازین روایات آنچه به‌اوستا مربوط است، داستانهای مربوط به‌جم را هم که تعلق به‌دوران زندگی مشترک هندوایرانی دارد مشتمل است

بر روایات اساطیری شاهنامه با آنکه غالباً مربوط به‌ادوار افسانه‌یی قبل از عهد جدایی ایرانیان و هندوان ـ و گاه لااقل مربوط به‌جریانهای محلّی مربوط به‌آریاهای شرقی به‌نظر می‌رسد چون قبل از تدوین، مدّتها در افواه نقل شده است طبعاً در طول زمان و همراه با تحوّلهای تاریخی اعصار غالباً چیزی از حوادث تاریخی عهد ماد و هخامنشی و شاید حتّی حوادث عهد اشکانی و اوایل عهد ساسانی هم در تاروپود آنها به‌طور مرئی یا نامرئی منعکس شده است و یا برعکس، پاره‌یی ازین اساطیر به‌داستانهای مربوط به‌اشخاص تاریخی منسوب گشته است و در هر حال این نکته که گاه آن روایات داستانی و اساطیری را با روایات تاریخی و رویدادهای واقعی چنان نزدیک می‌کند که نه فقط طیّ قرنها بعد از دوران ماد و پارس و اشکانیان این روایات را عامهٔ ایرانیها به‌چشم وقایع تاریخی می‌نگریسته‌اند و شاید اصلاً بین تاریخ و افسانه هم تفاوت درستی نمی‌نهاده‌اند، بلکه در دوران نزدیک به‌عصر ما نیز بعضی محققان شباهت احوال پاره‌یی از قهرمانان شاهنامه را با شاهان و نام‌آوران تاریخ باستانی درخور توجّه یافته‌اند. از جمله داستان جمشید و اژدهاک که در واقع از اساطیر عهد ایرانه‌وئج بوده‌اند در طی دوران تاریخ چیزی از احوال مربوط به‌استیاک پادشاه ماد را در نسج خویش پذیرفته‌اند چنان که در داستانهای فریدون و کیخسرو هم چیزهایی از حکایات مربوط به‌کوروش و هخامنش منعکس شده است. حتّی عکس آن نیز در مورد بعضی داستانهای شاهنامه و وقایع تاریخی ممکن است اتفاق افتاده باشد. چنانکه فی‌المثل حکایات مذکور در باب هخامنش و کوروش ـ که با داستان فریدون و کیخسرو بی‌ارتباط نیست ـ بعدها در بعضی روایات در مورد اردشیر بابکان هم (چنانکه نولدکه خاطرنشان می‌کند) راه یافته است.

البتّه قدیمترین مأخذ روایات داستانی اوستاست که در پاره‌یی یشتهای آن ـ از جمله آبان‌یشت، فروردین یشت و زامیاد یشت ـ نام شاهان و پهلوانان داستانی با

اشارتی کوتاه به‌احوال یا داستانهاشان آمده است و در کتب پهلوی مربوط به‌سنن مذهبی ـ از جمله دینکرت، بندهشن، مینوک‌خرد، زاتسپرم، اوکمدیچا ـ نیز اشاراتی به‌این اساطیر هست که همهٔ اینها ظاهراً با بعضی روایات متأخّر پهلوی ـ مثل یادگار زریران، کارنامهٔ اردشیر و جز آنها ـ در ایجاد هستهٔ اصلی روایات منقول در خداینامه‌ها نقش عمده‌یی داشته‌اند. بعلاوه علاقه به‌تاریخ گذشته در نزد خاندانهای قدیم ایران ـ بیوتات قدیم در فارس و طبقات اشرافی دهقانان در خراسان ـ فوق‌العاده بود.

چنانکه در خراسان در عهد فردوسی هنوز طبقات دهقان راوی و ناقل و جامع قسمتی از اخبار و روایات گذشته بودند، ودر فارس لااقل تا یک ربع قرن قبل از ولادت فردوسی کتاب *الصورت* پادشاهان را ابوالحسن مسعودی می‌توانست (در ۳۰۳) در نزد خانواده‌های بزرگان اصطخر بیابد (*التنبیه والاشراف* /۱۰۶) البته شک نیست که در آنچه نیز بعدها مأخذ مستقیم شاهنامه واقع شد و بیشتر آن عبارت از ترجمهٔ ابن مقفّع و دیگران از کتاب خوتای نامک عهد یزدگرد سوّم ساسانی بود، اجزائی هم از روی همین کتاب *الصورة*، یا کتاب *آیین* که در همین ایام ترجمهٔ عربی آن رواج داشت، نیز همراه با روایات شفاهی که مخصوصاً از طریق دهقانان خراسان نشر می‌شد راه جسته بود و شاید در ضمن ترجمه‌ها و تلخیص‌های متعدّدی که از خوتای نامک انجام شده بود اختلافهایی هم براثر افزودن و کاستن اجزائی تازه از روی روایات شفاهی درین مآخذ پیدا شد و البته وجود این اختلافها و اضافه و نقصانها به‌قدری بود که در اوایل عهد عبّاسی ـ عهد برامکه و مأمون عباسی ـ نسخه‌های خداینامه با هم به‌قدری اختلاف داشت که جز با مقابله جمع و تلفیق آنها ممکن نبود (حمزه، سنی / ۱۷-۱۶ و ۲۴ مقایسه با بیرونی، *الآثار* / ۹۹) اما مقایسهٔ شاهنامه با مقدمهٔ ابومنصور و *غررالاخبار* ثعالبی و با آنچه در روایات مختلف طبری، ابن قتیبه، مسعودی، حمزه، بیرونی و دیگران آمده است، روی هم

رفته وسعت و غنای قلمرو سنت‌های حماسی ایران و ارتباط آن را با قصه‌های شفاهی و با روایات تاریخی تأکید و توجیه می‌کند.

از عهد ابومنصور محمدبن عبدالرّزاق حاکم و سپهسالار خراسان در طوس، که شاهنامهٔ منثور ابومنصوری منسوب به‌او یا گردآوریده به‌امر او مأخذ عمده و در عین حال ظاهراً محرک اصلیِ حکیم ابوالقاسم فردوسی به‌نظم شاهنامهٔ عظیم وی شد تا هنگام وفات (ح ۴۱۱) نصربن ناصرالدین برادر سلطان محمود غزنوی و سپهسالار خراسان، در عهد فرمانروایی او که محتملاً مشوّق فردوسی در اهداء کتاب از پیش فراهم شدهٔ وی به‌سلطان غزنه و ظاهراً حامی او در مدت طولانی امارت خویش در خراسان بود، عصر فردوسی، که ظاهراً فقط چند سالی بعد از امیرنصر زندگی کرد، سالهای پرمحنت و غالباً آکنده از اضطرابی‌را می‌گذرانید.

ابوالقاسم فردوسی از همان سالهای جوانی که ظاهراً تازه شاعری را آغاز کرده بود، در دنیایی که به‌قول خود او، زمانه پر از جنگ بود، احتمالاً نظم شاهنامه را برای خود نوعی رسالت اجتماعی و تاریخی تلقّی می‌کرد. این رسالت نه فقط شامل الزام وی به‌نظم یک تاریخ باستانی ایران بود بلکه در عین حال متضمّن تعهّد وی به‌حفظ و توسعهٔ زبانی بود که وی آن را میراث ایران قدیم تلقی کرده بود و خود آن را «فارسی دری» می‌خواند و احتمالاً گه‌گاه از باب انتساب آن به‌پهلوانی و پهلوی نیز تعبیر می‌کرد. در واقع نه فقط این احساس که تقریباً در همان سالی که وی در نواحی طوس به‌دنیا آمد، ابوعبدالله رودکی، شاعر بزرگ زبان دری و پدر شعر فارسی در نواحی سمرقند خاموشی گزیده بود، از وی که هنگام شعور به‌رسالت اجتماعی و قومی خود گشاده‌زبان و جوانی داشت، مطالبه می‌کرد تا زبانی را که رودکی، با نظم بیش از یک میلیون شعر که چیز عمده‌یی از آن باقی نماند احیاء کرده بود، و بعد از او شاعران دیگر جز در نظم قصیده‌های پوچ مدحیه یا قصه‌های خیال‌انگیز فراموش شدنی، از آن بهره نگرفته بودند، دوباره با ایجاد یک اثر عظیم جاوید که به‌قول خود

وی و بر وفق احساس درست پیامبرانهٔ وی می‌بایست قرنها بعد از وی باقی بماند و از باد و باران زمانه گزند نیامد احیاء کند و از تهدیدی که توسعهٔ زبان تازی در بین دبیران و نویسندگان عصر ممکن بود آن را با خطر ضعف و نابودی مواجه کند رهایی دهد. به‌علاوه، حتی با وجود حمایت و علاقه‌یی که نصربن سبکتکین و برادرش محمود به‌شعر و ادب زبان دری نشان می‌دادند، غلبهٔ تدریجی همنژادان آنها بر سرزمین ماوراءالنهر که تدریجاً راه آنها را به‌این سوی جیحون نیز می‌کشانید، به‌نظر می‌آمد به‌سلالهٔ ایلک‌خانیان ـ معروف به‌آل افراسیاب ـ مجال توجه به‌حمایت از زبان فارسی دری ندهد و آیندهٔ زبانی که رودکی و اخلاف او در نشر و توسعهٔ آن متحمل محنت و زحمت شده بودند نه فقط در ماوراءالنهر بلکه درین سوی جیحون نیز به‌خطر افتد و شاعر طوس برای خود جهت مقابله با این تهدید و خطر احساس رسالت می‌کرد. به‌علاوه در انقلابات عظیم عصر که خراسان در آن درگیر بود، حفظ تاریخ ایران و یادگذشته‌های پهلوانی و آکنده از قهرمانی‌های آن برای آنکه حیات قوم از امید و خاطره و از اندیشهٔ استقلال خالی نماند به‌نظر وی ضرورت اجتناب‌ناپذیر داشت و اینکه او از تدوین یافتن شاهنامهٔ منثور ابومنصوری در همان روزهای نوسالی جوانی خویش آن اندازه به‌شور و هیجان آمده بود، احساس او را در ضرورت ایجاد چنین اثری نشان می‌داد و با اینهمه، از اینکه دقیقی یک شاعر جوان دیگر از مردم خراسان در همان عصر وی، به‌رغم علاقه‌یی که به‌نظم این تاریخ نشان می‌داد از عهدهٔ اتمام یا ادامهٔ این کار برنیامد و در همان اوان جوانی از بخت بد به‌دست یک غلام خویش کشته شد، ادامهٔ این اقدام و ضرورت اهتمام در اتمام آن را برای خود که علاقه‌یی هم به‌انتساب به‌دربار غزنه یا صرف عمر در نظم اشعار مدحیه بدان‌گونه که نزد شاعران عصر همچنان معمول و وسیلهٔ تأمین معاش از طریق دروغ‌پردازی و نشر اکاذیب بود، نداشت رسالتی وجدانی تلقی می‌کرد. بدین‌گونه با اقدام به‌شروع این کار عظیم (ح ۳۷۰) سی سال یا بیشتر از

عمر خود را در نظم این اثر، که شاهنامهٔ منثور ابومنصوری، مأخذ عمده ـ اما ظاهراً نه مأخذ منحصر به‌فرد آن ـ بود به‌سر آورد. سی سالی که پایان آن ظاهراً مدت زیادی با پایان عمر شاعر فاصله نداشت و شاعر که در پایان آن به‌پیری و تنگدستی رسیده بود، با اتمام آن پربهاترین گنج افتخار و عظمت را به‌زبان فارسی و قومی که با این زبان و با گذشتهٔ آن پیوند ناگسستنی داشت، اهدا کرده بود (ح ۴۰۰ ﻫ).

پایان این سی سال، که مواجه با دوران پیری شاعر بود، مقارن با بروز قحطی و گرانی فوق‌العاده‌یی شد (۴۰۵) که ظاهراً تجربهٔ آن یا عواقب و تبعات دردناک آن شاعر خسته را به‌فکر آن انداخت که شاید با اهداء کار یک عمر سی ساله، به‌درگاه سلطان نه فقط برای زندگی سخت خود سرمایه‌یی حاصل کند بلکه شاید به‌همشهریهای خود نیز که احیاء یک نظام آبیاری استوار، می‌توانست آنها را از قحطی‌ها و سختی‌های مشابه برهاند و آنگونه که تا مدتها بعد از مرگ شاعر در افواه شایع بود، اقدام به‌بنای یک سدّ عظیم در اطراف طوس از سالها پیش جزو آرمانهای اجتماعی بود، نیز از محل آنچه عطای سلطان که توقع داشت در مقابل این هدیهٔ عالی، تا حدی مناسب با عظمت آن به‌هر حال مبلغی کرامند باشد، این سدّ رؤیایی را بسازد و حاصل کاری راکه لطف و حلاوت آن عاید ذوق تمام فارسی‌زبانان نسلها می‌شد، به‌نحوی برای همشهریهای خویش، و کسانی که درین مدت سی سال وی با آنها شریک رنج و دغدغهٔ دایم، و آنها با وی در تمام این مدت مونس و رفیق سالهای آکنده از ترکتازی و خشونت مهاجمان و مدّعیان قدرت بودند نیز مایهٔ امید و موجب رفاه و خرسندی سازد.

اینکه بعدها و پس از مرگ شاعر پیر چیزی از جانب سلطان غزنه برای تحقّق بخشیدن به‌این آرمان عاید خانوادهٔ وی شده باشد در افواه باقی ماند و اگر درست باشد که بعد از مرگ شاعر جایزهٔ ناهنگام سلطان به‌طوس رسیده باشد، نشان می‌دهد که حتی یک دربار آکنده از تحریک و توطئه و مستغرق در اندیشهٔ غارت و

مال‌اندوزی نیز، عظمت و جلال هدیه‌یی را که شاعر طوس در سالهای نومیدی و پیری، و شاید تا حدی به‌امید حفظ و بقای نسخه‌یی که جز خزانهٔ سلطان نمی‌توانست آن را حفظ کند و به‌وسیلهٔ ناسخان در معرض یک نشر محدود قرار دهد، بدان اهدا کرده بود، نادیده گیرد و به‌رغم عکس‌العمل خشونت‌آمیز، و ظاهراً ناشی از تعصّب و خسّت سلطان که ارزش آن را چنان که در روایت قدیم تاریخ سیستان آمده است معروض تردید و سؤال کرده بود ناچار شده بود، با ارسال هدیه‌یی سلطانی برای شاعر تا حدی خود را از اتّهام قدرنشناسی نسبت به‌کار عظیم یک حکیم و یک مورّخ و شاعر بزرگ عصر، و از اسناد عدم توجّه نسبت به‌فرهنگ و تاریخ قومی که در همه لشکرکشی‌ها و در تمام کشورگیریهایش پشتیبان عمدهٔ او بود تبرئه کند. اما به‌هر حال اولین عکس‌العمل او در مقابل شاهنامه که گفته بود، شاهنامه هیچ نیست جز حدیث رستم و اندر سپاه من هزار چون رستم هست، فردوسی را که در غزنه، جوابی تند و خشن و کاملاً مناسب به‌آن داده بود، از اینکه ـ لابد از اقتضای ضرورت ناچار شده بود ـ اثر عظیم خود را که متعلق به‌قوم او بود به‌سلطان وقت ـ که نه از قوم او امّا تربیت یافته قوم او بود ـ اهداء کند، تبرئه می‌نماید. به‌هر حال در مدت عمری که سی سال یا بیشتر از آن را شاعر وقف ایجاد شاهنامه کرد، خراسان در اضطراب سر می‌کرد، و قسمت عمدهٔ این مدت از آغاز ولادت شاعر تا پایان عمرش شاهد دگرگونی‌ها و جنگ‌های مخرّب و بی‌فایده بود.



در طیّ این سالهای جوانی، که عشق به‌ایران، عشق به‌پهلوانان باستانی و عشق به‌رادی و شادی و نیکی که نمودگار زندگی پهلوانی بود هر روز بیش از روز پیش در وجود دهقان‌زادهٔ شاعر می‌شکفت، خراسان در آتش جنگ و فتنه می‌سوخت. امیر خراسان که آن سوی جیحون در بخارا می‌زیست با درباریان و مدعیان کشمکش داشت و سپهسالار خراسان، در نشابور یا طوس، خود را دستخوش تزلزل می‌یافت.

اینکه امیر خراسان در بخارا، و بسیاری از فرمانروایان ولایات اطراف نسب خود را به‌پادشاهان یا نام‌آوران گذشته می‌رساندند نشان می‌دهد که ارتباط با دنیای باستانی ایران همچنان مثل دوران ساسانیان مزیّت قابل ملاحظه‌یی محسوب می‌شد. ازین جمله نه فقط امیر سامانی نسب خود را به‌بهرام چوبینه می‌رساند، محمدبن عبدالرّزاق سپهسالار طوس هم خود را از تبار گیو و گودرز می‌دانست. در بیرون از خراسان هم زیاریان نژاد خود را به‌آغش وهادان و آل‌بویه به‌بهرام‌گور می‌رساندند. این دعویها غالباً نادرست بود اما اصرار این نام‌آوران در ارائهٔ آنها نشان می‌داد که پیوند با دنیای باستانی هم برای تحکیم قدرت، عامل عمده‌یی بود.

دهقانان خراسان هم، از مدّتها پیش گه‌گاه خود را به‌شاهان و بزرگان باستانی منسوب می‌کردند. خاندان کامکاران در مرو خود را از تخمهٔ یزدگرد شهریار می‌خواندند. ابومنصور معمری ـ وزیر و کارگذار طوس ـ نیز که از طبقهٔ دبیران و دهقانان بزرگ عصر بود، نسب خود را به‌گودرز می‌رساند. برای دهقان‌زاده طوس که خود او نیز ـ هرچند نام و آوازهٔ پدر و خاندانش در عظمت نام او محو و گم شده است ـ نسب و نژاد خویش را به‌دهقانان قدیم خراسان می‌رساند.

آشوب زمانه که ناشی ازکشمکش غلامان ترک با فرمانروایان ایرنی یا از برخورد پیروان کیش‌های ایرانی با آیین‌های دشمن بود مایهٔ تأسّف و تشویش به‌نظر می‌رسید. این تشویش خاطر او را هر روز بیش از پیش به‌ضرورت سعی در احیاء فرهنگ ایرانی از طریق ایجاد تکیه‌گاه استوار برای آن به‌وسیلهٔ نظم و نشر قصه‌های پهلوانی دنیای باستانی ایران، متوجه می‌ساخت. خود او دهقان‌زاده‌یی از نژادگان طوس بود و ملک و قلعهٔ پدرانش در باژ ـ نزدیک طابران طوس ـ ظاهراً سابقهٔ دیرینه داشت. دهقانان در آن زمان در طوس و در تمام خراسان و ورا رود با تفاوت حالی که از حیث میزان ثروت داشتند، طبقه‌یی متعیّن، صاحب نفوذ و مورد احترام به‌شمار می‌آمدند و در بخارا در مجلس امیر خراسان در ردیف آزادگان، و در مقابل امیران و

وزیران جای داشتند (قصیدهٔ نونیهٔ دکتر صفا ج ۱ / ۲۲۱) و تا یک قرن بعد هم نام «دهقان» مرادف امیر و حاکم بر گردنکشان طوایف ـ حتی به‌سرکردگان ترکمان ـ به‌عنوان لقب داده می‌شد (بیهقی) با آنکه خرده‌مالکان محلی هم دهقان خوانده می‌شدند عنوان دهقان در تمام ولایت نوعی مزیت خانوادگی محسوب می‌شد. ضرورت نظارت بر خراج املاک مجاور و بررسی محاسبات مالیاتی، آشنایی با خط و سواد را هم از دهقان مطالبه می‌کرد و این نیز برای این طبقه مایهٔ مزیّتی بود .اما علاقه‌یی که دهقان‌زادهٔ باژ به‌دانش و ادب نشان می‌داد تا حدی یک استثنائی به‌شمار می‌آمد و او را از طبقهٔ دهقانان متمایز می‌کرد.[۱] پدرش در وجود او چنان گم شد که نام و نشان او هم در نام و نشان پسر فراموش گشت. اختلاف اقوال در باب نام شاعر که در تذکره‌ها هست نشان می‌دهد که دهقان‌زادهٔ طوس چنان با نام فردوسی درخشید، که نام خود او و نام پدرش در پرتو این نام محو شد.

از احوال پدرش جز این که ملک و ضیاع کافی داشت هیچ چیز دانسته نیست. فقط یک روایت دیر رسیده ـ که قرنها بعد از عهد شاعر نقل شد ـ از یک رؤیای او یاد می‌کند که آیندهٔ پسرش را بشارت می‌داد ـ و به‌احتمال قوی از روی همان آینده ساخته شده بود. آنگونه که از این روایت برمی‌آید پدر شاعر بعد از تولّد او در خواب چنان دید که پسرش «بر بامی رفت و بر چهار جانب آواز داد و از چهار جانب جواب شنید» آنکس که تعبیر خوابش را از او خواست به‌وی گفت پسرت سخنگو می‌شود و سخنش در اطراف عالم منتشر شود» (آتشکده، چاپ هند / ۱۲۳). روایت که با افسانه‌های دیگر آمیخته است، آن اندازه قدمت ندارد که بتوان آن را درست خواند، در عین حال چیزی هم دربارهٔ پدر شاعر ندارد ـ چیزی که در آن هست آیندهٔ حال شاعر است. واقع این است که این آینده چنان درخشان و بارور

---

۱. ملکی که از پدر به‌او رسیده بود، صرف اوقات در اشتغال به‌این مایه دانش و ادب را برای وی ممکن می‌ساخت و این چیزی بود که شاعر را در کسب آنچه در نزد دهقانان مجاور ظاهراً متداول نبود به‌پدر خویش مدیون می‌کرد.

شد که از نام خود فردوسی هم ـ ورای کنیه‌اش چیزی درست در خاطرها نماند.
نام او هرچه بود، نام پدرش هرچه بود و حتی نام پسر شاعر که در جوانی رفت و پدر را به‌سوک خود نشاند نیز همه در همان کنیهٔ ابوالقاسم و لقب فردوسی محو شدند و از دختر یا خواهری هم که گویند بعد از او باقی ماند هیچ چیز جز یک افسانه باز نماند و همه چیز این خاندان، همه چیز حیات چند نسل این خانوادهٔ نام‌آور از دهقانان طوس در نام گویندهٔ شاهنامه محو شد. گویی خاندان با او آغاز شد و هم با او به‌پایان رسید. معهذا ابوالقاسم جوان از تربیت و همچنین از مکتب این پدر بهرهٔ قابلِ ملاحظه‌یی حاصل کرد. البتّه مکنت مرده ریگ او با گذشت زمان از بین رفت و حتی تا دوران پیری خود او نیز نرسید، اما تربیت عالی اشرافی او در شاهنامه انعکاس یافت و باقی ماند و او را شایستهٔ عنوان حکیم کرد ـ نشان حکمت هم در جای‌جای حماسهٔ عظیم او باقی ماند.
ابوالقاسم بیست و پنج ساله بود که زن کرد، زنش هم به‌احتمال قوی از خانواده‌یی تربیت یافته بود ـ چرا که خواندن و نوشتن می‌دانست و این امر در جامعهٔ آن روز خراسان و ایران نظایر بسیار نداشت و حاکی از حیثیت و امتیازی بود. اینکهِ نام این زن هم دانسته نیست امری است که جز آن نباید توقّع داشت. اما اینکه شاعر از وی ـ به‌عنوان مهربان، بت مهربان خویش یاد می‌کند نشانی از عشق دارد ـ عشق زن و شوهر که مظهر پاکی و پارسایی است. یک سالی بعد یا اندکی دیرتر، ازین زن پسری برای شاعر به‌دنیا آمد (ح ۳۵۷) که شور و هیجان تازه‌یی در خانواده به‌وجود آورد. درین زمان ورای عشق زن و فرزند که برای دهقان‌زادهٔ شاعر مایهٔ آرامش خاطر بود، ظاهراً هیچ چیز به‌اندازهٔ گذشته باستانی ایران اندیشهٔ وی را به‌خود مشغول نمی‌داشت. آنچه از مرده‌ریگ پدر برایش باقی مانده بود آن اندازه بود که اوقات او را برای امر معاش در تشویش نیندازد. محصولش از باغ و کشت پربار و در تمام سال نقل و نبیدش فراهم بود و مرغ و گوسپندی خوانش را زینت

می‌داد و مصاحبت با دوستانی که در عشق به گذشته، در عشق به ایران با او همدل و همراز بودند واقعیت‌های دردناک عصر را برایش قابل تحمّل می‌ساخت. در سی سالگی چنانکه از قول خودش برمی‌آید قامتی افراخته و چهره‌یی افروخته داشت. در سر و ریش او یک موی سپید نرسته بود. لب‌هایش سرخ بود و خنده‌یی که بر آن می‌شکفت حالتی را که در چشم‌های میشافش اما کنجکاو او و در خیال گریختهٔ او جلوه داشت از شادی و جوانی سرشار می‌ساخت. سالها بعد، وقتی شصت ساله بود ازین سالهای سی سالگی به‌حسرت یاد می‌کرد. از اینکه گذشت عمر به‌جای عنانش عصا به‌دست داده بود شکایت داشت.

این عنان‌داری سالهای جوانی ـ در آن سالهای سی‌سالگی لازمهٔ حیات دهقانی او بود برای سرکشی به‌ملک و خواستهٔ پدر به‌سواری حاجت داشت. برای مقابله با راهزنان مسلّح هم که استمرار جنگهای محلّی در خراسان ناایمن آنها را گستاخ کرده بود، کاربرد اسب و سلیح برای یک دهقان‌زاده نژاده تجمّل نبود ـ ضرورت بود. طوس در آن ایّام از اعمال نشابور محسوب می‌شد و لاجرم، هرگونه مشکلی که حلّ آن در طوس ممکن نبود او را به‌نشابور می‌کشاند. ملکی که از پدران وی برایش باقی مانده بود، از دیدگاه عمال حکومت ارض خراجی تلقّی می‌شد و با آنکه پدران وی، از سالها باز، از کیش باستانی به‌آیین مسلمانی گرویده بودند زمین آنها به‌پرداخت خراج محکوم بود. پرداخت این خراج، صاحب زمین را فعال و کوشا می‌خواست که جوانی و دانش‌طلبی و شاعری و خوشباشی، شاعر جوان را از اشتغال بدان مانع می‌آمد. سابقهٔ دهقانی و دهقان‌زادگی هم، توزیع خراج اراضی مجاور و کمک در جمع‌آوری خراج خرده‌مالکان نواحی اطراف را برعهدهٔ او می‌گذاشت ـ برعهدهٔ دهقان ناحیه ـ لاجرم عمال خراج که از طابران یا از نشابور به‌جمع‌آوری خراج نواحی می‌آمدند، بر وی وارد می‌شدند. اختلافات کشاورزان و دامداران ناحیه هم که در بهره‌جویی از آب و مرتع آنها را با هم به‌ستیزه وامی‌داشت، در آنچه به‌اراضی

مجاور املاک او مربوط بود برای حلّ و فصل به‌او رجوع می‌شد. بدینگونه عنوان دهقان، و مزیّت دهقان‌زادگی او را دچار گرفتاریهایی می‌کرد ـ که مجال شاعری برای او باقی نمی‌گذاشت. در عین حال، زندگی اشرافی که لازمهٔ این عنوان بود، خرج او را نیز، همراه با افزونی خراج که وی متعهّد و مسؤول آن بود می‌افزود. با این همه همین پایبندی به‌لوازم عنوان دهقانی او را از اینکه شاعری را حرفهٔ خویش سازد، مانع می‌آمد.

دهقان‌زادهٔ باژ نمی‌توانست مثل آن دسته از شاعران که در نشاپور گرد سپهسالاران فراز می‌آمدند و در بخارا مجلس امیر خراسان شاعری را تا حدّ گدایی پایین می‌آوردند خود را به‌ستایشگری و مجلس‌آرایی که در حدّ کار ندیمان و دلقکان بود وادار نماید. در چنان احوالی که ذوق شاعری و علاقه به‌شادخواری و خوشباشی، دقیقی شاعر خراسان را در دربار چغانیان و درگاه بخارا به‌ستایشگری کشانده بود، حیثیت دهقان‌زادگی، طبع شخصی فردوسی را از اینکه شاعری را حرفهٔ خویش سازد و خود را مثل دقیقی و مثل تعداد زیادی از قافیه‌سنجان عصر، در جستجوی نام و نان به‌بنده‌یی چاپلوس و قابل تحقیر تبدیل نماید، باز می‌داشت. مجالست با این امیران که با اعطای صلات و جوایز به‌این شاعران آنها را در ردیف خدمتگاران و جیره‌خوران خویش درمی‌آوردند، از دقیقی شاعری میخواره و غلامباره و عیّاش ساخته بود. برای فردوسی که در ملک کوچک خود، با وجود دشواریها که در برخورد با عمّال و حکّام محلی داشت، همواره خود را پادشاه کوچک و مستقلّی می‌دید، تصور ارتباط با دربارها تصور شکست پادشاه مستقل در مقابل هجوم یک دشمن راهزن به‌نظر می‌رسید. آنچه از احوال دقیقی، که در جوانی روز به‌آن «خوی بد» دچار گشته بود و اوقات خود را همه در کار باده و ساده می‌گذاشت به‌وی می‌رسید، او را ازین اندیشه که با ارسال مدایح به‌دربار شاهان اطراف خویشتن را در نزد آنها مقرّب و محبوب کند، باز می‌داشت. شاعران دربار

بخارا که در آن سالها (ح ۳۶۰ ه) نام آنها در خراسان شهرت داشت به‌ندرت از دقیقی خوشنام‌تر یا پاک‌تر و پاکیزه‌تر به‌نظر می‌رسیدند و آنچه از احوال آنها نقل می‌شد در دهقان‌زاده نواحی طوس رغبت اقدام به‌مدحتگری را برنمی‌انگیخت.

*

شایعهٔ مرگ ناهنگام دقیقی که از بلخ یا بخارا رسید در شهر هیجانی برانگیخت. کسانی آن را با نفرت تلقّی کردند، کسانی هم بودند که آن را مایهٔ حسرت و تأسّف شمردند. دقیقی شاعر با آنکه در آن ایّام در بلخ یا بخارا می‌زیست در طوس همشهری دورافتاده‌یی تلقّی می‌شد. شاعر دربارها بود و به‌همان سبب زادگاه خود را برای ستایش فرمانروایان، ترک کرده بود ـ به‌جستجوی مال، به‌جستجوی عیش، به‌جستجوی زندگی پرآسایش. نام او در نزد پارسایان با نفرت ذکر می‌شد امّا کسانی که با ذوق و عشرت سر و کار داشتند یا در تاریخ و سرنوشت جامعهٔ خویش اندیشه می‌کردند، این نام را باعلاقه و احترام بر زبان می‌راندند. مرد مسلمان بود، اما در شعر و در مجالس اهل ذوق و عشرت خود را به‌دین زرتشتی علاقه‌مند نشان می‌داد. شاید این مجالس به‌عشرت‌پرستی او میدان می‌داد و در حقیقت او را به‌زندقه ـ به‌بی‌بندوباری اپیکوری که در آن ایام اباحه خوانده می‌شد متّهم می‌کرد. برای این گرایش اباحی، در یک غزل او شاهدی مبهم هم به‌دست آمد.

می یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ — لب خون‌رنگ و دین زردهشتی

دقیقی در شعری گفته بود که از بد و خوب عالم چار چیز را برگزیده است. شاید این یک بانگ عصیانی بر ضد یک جامعه تعصّب‌گرای سخت‌گیر فروبسته بود اما آن را جامعه همچون عصیانی بر ضدّ دین نمی‌شمرد، شاید بیشتر یک آواز مستانه بود ـ که دربار بخارا یا امیر چغانیان را هم به‌بی‌بندوباریهای عشرت‌جویانه می‌کشید. همین و بس.

اقدام شاعر به‌نظم شاهنامه که داستان گشتاسب و زرتشت را از آنجمله به‌پایان

آورده بود با وجود لحن علاقه‌مندانه‌یی که وی در نقل آن داشت نوعی مخالفت با آیین رایج در جامعه محسوب نمی‌شد. به‌علاوه همان اندازه که این اباحه‌گرایی و این علاقه به‌داستانهای باستان، پارسایان شهر، فقیهان و رؤسای عوام را از وی متنفّر می‌ساخت نزد دوستان شعر و موسیقی، و مخصوصاً نزد آن دسته از اهل ذوق که یاد روزهای گذشتهٔ باستانی آنها را به‌رؤیاهای دلنواز بازگشت به‌دنیای طلایی می‌کشاند، این هردوجنبهٔ کار شاعر درخور ستایش تلقّی می‌شد. اباحهٔ او گرایش به‌عشرت، گرایش به‌زندگی بود. اگر او به‌واقع دین زردهشتی را برمی‌گزید، نمی‌توانست اینگونه بی‌بندوباری را مجاز بشمرد. این بی‌بندوباری از او می‌خواست شادخواری، می‌پرستی و عشق را انتخاب کند و از زندگی اینجهانی لذّت گیرد و به‌آنچه قبل از او در عالم بالا بوده است و آنچه بعد از او در عالم پایین خواهد بود نیندیشد از نعمت‌ها بهره‌مند شود و زیباییهای موهوم را با نان خشک در کام فرو نکند و این چیزی بود که با آنچه زرتشت تعلیم داده بود منافات داشت. شاعر اگر فکر اباحه را تا این حد می‌کشانید چنین بی‌بند و باری را هرگز، شاید در مجلس ممدوحان اشرافی خویش بر زبان نمی‌آورد اما آنچه او انتخاب کرده بود ـ باده و چنگ و لب معشوق ـ او را در نزد پارسایان طوس به‌این‌گونه گرایشها متهم می‌داشت. شایعه‌یی هم که با خبر مرگش به‌طوس آمد سیمای او را در اذهان بسیاری از مقدّس مآب‌ها از آنچه بود تیره‌تر و نفرت‌انگیزتر کرد. گفته می‌شد ـ و بعدها هرگز قرینه‌یی برای نفی این شایعه ذکر نشد ـ که او در مستی، به‌دست یک غلام خویش کشته شد. این هم حکایت از غلامبارگی داشت که در نزد اهل اباحه و کسانی که به‌راست یا دروغ متهم به‌زندقه بودند تا حدی نشانهٔ ذوق بود. اما مرگ او که پارسایان شهر آن را با سردی، و بیشتر با نفرت و نفرین تلقّی کردند، برای کسانی که از شعر او لذت می‌بردند، و مخصوصاً برای آنها که اقدام او را در شروع به‌نظم شاهنامه قدم جسورانه و خاطره‌انگیزی در کمک به‌تحقیق رؤیای احیاء دنیای

باستانی ارزیابی می‌کردند مایهٔ تأسّف شد. با مرگ او این کار، که تأخیر در اتمام آن برای فرهنگ و زبان قوم وی آفت‌ها داشت، ناتمام می‌ماند و گمان می‌رفت در عصری که شاعران به‌نظم کردن چند قصیدهٔ تملّق‌آمیز عاری از محتوای واقعی، به‌نام و نان می‌رسیدند دیگر به‌این زودیها کدام شاعر پیدا می‌شد که اتمام این کار ناتمام را برعهده گیرد و آن را به‌انجام رساند.

اما پیدا شد و این شاعر ابوالقاسم طوسی بود، دهقان‌زاده‌یی از باژ که سالها در تاریخ‌ها و قصه‌های باستانی صرف عمر کرده بود حتی چند سالی پیش چیزی از این قصه‌ها را دربارهٔ ماجرای بیژن به‌نظم درآورده بود.

طوس که باغ و ملک دهقانی شاعر جوان، باژ، در دو قدمی آن واقع بود. در این سالها، بعد از نشابور دومین شهر در تمام نواحی غربی خراسان محسوب می‌شد ـ و در عین حال غالباً تابع «عمل» نشابور بود. شهر از دو شهر طابران و نوقان تشکیل می‌شد که به‌هم پیوسته بود ـ و قریهٔ باژ از طابران دو فرسنگ بیش فاصله نداشت. مشهد امام در سناباد بود که به‌نوقان پیوسته بود و در طی زمان یک منشأ عمدهٔ آبادی طوس به‌شمار می‌آمد. طوس در میان کوه‌ها واقع بود و مرغزار اردکان و قلعهٔ کلات که در حوالی آن بود، آبادانی و استواری آن را تضمین می‌کرد. بنای شهر در افسانه‌ها به‌جمشید منسوب بود و گفته می‌شد طوس نوذر که شهر نام خود را بدان مدیون بود فقط آن را تجدید عمارت کرده بود (نزهة ۱۸۵). از گذشتهٔ باستانی، قصر کهنه‌یی در شهر باقی مانده بود که بنایی عظیم بود، از مسافت دور دیده می‌شد و بنای آن به‌عصر افسانه‌ها منسوب بود (سفربن الملهل به‌نقل یاقوت ۴۹/۴). در کوه‌های اطراف معدن‌های مس و سرب وجود داشت (*حدودالعالم* / ۹۰) و این نکته توسعه‌یی به‌صنعت و تجارت آن می‌داد. به‌علاوه دیگ سنگی و سنگ‌فسان هم که در اینجا ساخته می‌شد در ولایات اطراف شهر و مرغوبیت داشت. جوراب و

شلواربند هم از جمله صنعت‌های محلّی به‌شمار می‌آمد و به‌ولایات دور و نزدیک نیز صادر می‌شد. از کوه‌های اطراف آن پیروزه هم به‌دست می‌آمد (اصطخری / ۲۰۵) همچنین نوعی سنگ یشم در پشته‌های این کوه‌ها به‌دست می‌آمد که تا قرنها بعد از آن انگشتانه، مهره‌های نرد و حتی انگشتری ساخته می‌شد (*جهان‌نامه* / ۹۸). طوس درین سالها رونق و وسعت قابل ملاحظه داشت و وجود مشهد امام هم از اسباب جلب زائران و مسافران به‌آنجا می‌شد، در عین حال واقع شدن بر سر راه بخارا و بغداد که از نشابور و ری نیز می‌گذشت رونق شهر را تضمین می‌کرد. رفت و آمد دایم قافله‌ها بازرگانی شرق و غرب را الزام می‌کرد.



سالها در پی هم گذشت، و دهقان‌زادهٔ باژ به‌زاد برآمد و به‌برنایی رسید. از باژ به‌طوس رفت و آمد گرفت به‌جستجوی دانش پرداخت و از گفتار تازی و پهلوانی نامه‌ها خواند و دانش‌ها اندوخت. پدرش دهقانی مایه‌ور بود و گذشتهٔ نیاکانش او را به‌حفظ و نگهداشت سنت و فرهنگ باستانی ایران پایبند می‌داشت. ناخرسندی از آنچه در طوس و در تمام خراسان از دست سپاهیان ترک و کارگزاران تازی می‌گذشت، در خانهٔ دهقان باژ میراث دیرینه‌یی بود که دهقان و پسرش را از آمیزش با دستگاه‌های دیوانی و لشکری مانع می‌آمد. آیین شیعی ـ که درین خانواده ظاهراً سابقه‌یی قابل ملاحظه داشت ـ خانهٔ دهقان را کانون نفرت از خلیفهٔ عباسی و از کارگزاران تازی که از بین مهاجران عرب در طوس و مرو و نشابور برگزیده می‌شدند، می‌ساخت. غرور دهقان نژادی، پدر و پسر را از سلطهٔ ترکان سپاهی که بندگان درم خرید بودند و با نفوذی که در درگاه امیر خراسان ـ امیر سامانی و بخارا ـ به‌دست آورده بودند با خودبینی و خودرایی خیره‌سرانه‌یی در طوس و در تمام خراسان رفتار می‌کردند، [بیزار می‌کرد] و در خانوادهٔ دهقان باژ نفرت نسبت به‌این سپاهی پیشگان آن سوی جیحون را، لازمهٔ حفظ غرور ایرانی می‌ساخت.

ابوالقاسم که در سالهای جوانی پدر را از دست داد با وجود ناخرسندیی که از سپاهی پیشگان ترک داشت به‌آیین قدیم دهقانان خراسان، با همان اندک عایدی املاک که در قیاس با آنچه از شرف و جلال دهقانان بزرگ ماوراءالنهر ـ از جمله چغانیان و سامانیان ـ دهان به‌دهان نقل می‌شد، قابل ملاحظه به‌نظر نمی‌رسید، به‌سواری و سلیحداری علاقه نشان می‌داد، و خواه در جنگها و خواه در تمرین‌های سواری خود را در آنچه به‌فنون جنگ و پهلوانی داشت، آگاه، ورزیده و علاقه‌مند ساخته بود. در ضمن آشنایی با دانش‌های عصر قریحهٔ شاعری را هم در خود کشف کرده بود، اما غرور دهقان‌زادگی او را از اینکه شاعری را دست آویز کسب ثروت سازد بازمی‌داشت. با وجود علاقه‌یی که به‌شعر رودکی داشت، شیوهٔ زندگی او را در التزام دربارها با نظر تأیید نمی‌نگریست. اگر فرخی شاعری از مردم سیستان که بعدها رقیب و مدّعی و حتی معارض وی شد، شیوهٔ حیات رودکی را در شاعری و خنیاگری دنبال می‌کرد، مثل او یک دهقان‌زاده نبود. جوانی از عام مردم بود که در سیستان به‌دهقان یا دهقان‌زاده‌یی مثل وی خدمت می‌کرد. ابوالقاسم که خود می‌توانست، شاعر و خنیاگری مثل او را در خدمت داشته باشد با آنکه قدرت و مکانت دهقان سیستانی را نداشت نمی‌توانست کاری را که یک خدمتگار او می‌ورزید پیشه کند. با اینهمه دهقان‌زادهٔ شاعر، در باژ و طوس خود را به‌شعر و شاعری علاقه‌مند می‌یافت و با ذوق پهلوانی که داشت در شعر و شاعری به‌نظم اشعار حماسی بیشتر گرایش داشت. افسانه‌یی که بعدها او را درمجلس شاعران بزرگ عصر در اتمام یک رباعی که موضوع امتحان شاعری بود، درین دعوی موفق می‌ساخت، این گرایش را در آنچه وی در تشبیه کردن مژگان معشوق به‌سنان گیو در جنگ پشن به‌کار برد، نشان می‌دهد ـ با آنکه شاید این افسانه را مدتها بعد از وی افسانه‌پردازان ساخته باشند، این نکته که گرایش به‌قصه‌های پهلوانی از سالهای جوانی، خاطر دهقان‌زاده دیار طوس را به‌خود مشغول می‌داشته است از آن

برمی‌آید. خود او هم بعدها، در قطعه‌یی که در آن بر جوانی بربادرفته تأسّف دارد از رنج‌هایی که در آن سالها در مطالعهٔ اینگونه قصه‌ها، ازگفتار تازی و پهلوانی برخود هموار ساخته است یاد می‌کند و بدینگونه سیمای سالهای جوانی خویش را تصویر زندگی آمیخته با رنج، اما آکنده از شوق، مستغرق درگونه‌گون هنرها نشان می‌دهد. این هنرها، برای دهقان‌زادهٔ شاعر که میراث پدر را برای اشتغال به‌دانش و هنر بسنده می‌یابد بدون شک از همان‌گونه هنرهایی است که در آن عصر نزد خاندان‌های ایرانی، کمال مطلوب تربیت محسوب می‌شده است و از جمله در پندنامهٔ قابوسنامه بدان اشارت هست ـ و اسب و سلاح و نرد و شطرنج و گوی و چوگان و شعر و ادب از لوازم آن بوده است ـ آشنایی فردوسی با اینگونه هنرها از اشعار او به‌خوبی برمی‌آید. اما اینکه او با هر یک از این هنرها، درکجا و در طیّ کدام سالهای عمر آشنایی یافته است چیزی است که آن را نمی‌توان دانست. این گونه هنرها ازلوام تربیت یک دهقان نژاده بوده است، گوینده نه به‌داشتن آنها نازشی کرده است و نه اشاره به‌آنها را برای خود لازم دیده است. بدینگونه ابوالقاسم دهقان دیار طوس در سالهای جوانی از اینکه اوقات خود را صرف هنرهایی که برای یک دهقان و یک شاعر دهقان‌نژاد احاطه بر آنها ضرورت داشت می‌کرد تأسّف نداشت حتی از اینکه لازم نمی‌دید این‌گونه هنرها را وسیلهٔ تقرّب به‌فرمانروایان عصر و دستاویز ورود به‌خدمات سپاهی یا دیوانی سازد خرسند بود. به‌دستاویز همین هنرها و مخصوصاً به‌سبب ثروت و مکنت نسبی خویش، وی در طوس با نام‌آوران شهر دوستی یافت و دهقان و دهقان‌زادگان طوس با او همچون دوستان برخورد کردند. وقتی در صدد برآمد، به‌نظم شاهنامه اهتمام کند، حتی یک بزرگ‌زادهٔ ولایت که از تخمهٔ شاهان بود همچون یک دوست ـ نه یک حامی یا ممدوح ـ او را درین کار یاریها کرد.

محیط زندگی او در آن ایّام که سالهای جوانی شاعر بود، محیط پهلوانی، محیط

ایران‌دوستی و محیط علاقه به‌حفظ و احیاء سنت‌های باستانی محسوب می‌شد. هنوز سی سالش به‌پایان نرسیده بود که ازدواج کرده و مهربان‌زنی را به‌خانه آورد که مثل او به‌قصه‌های باستانی و سنّت‌های گذشتهٔ ایران عشق می‌ورزید. کتاب می‌خواند، ساز می‌نواخت و از یاد گذشته احساس غرور می‌کرد. ازین مهربان، فرزندی برای وی در وجود آمد که برای شاعر مایهٔ امید بود و لااقل در بیست و هشت‌سالگی او را پایبند کدخدایی می‌داشت. این کدخدایی شاعر را از علاقه به‌شعر و هنر بازنمی‌داشت و عشق به‌گذشتهٔ ایران در او هر روز بیش از پیش مجال بروز می‌داد. در طوس و نشابور، کسب دانش عشق به‌زبان تازی را در طالبان راسخ می‌کرد و او بی‌آنکه از آموختن آن خودداری کند می‌کوشید تا آشنایی با آن وی را از توجّه به‌فارسی باز ندارد. احساس مسؤولیتی در حفظ احیاء زبان فارسی بردوش وجدان او سنگینی می‌کرد. هرچه در شعر و شاعری قریحهٔ خود را پرمایه‌تر می‌ساخت در ارزیابی میراث گرانمایهٔ شعر رودکی بیشتر پیش می‌رفت، و هرچه زبان فارسی را در محیط خود بیشتر دستخوش تازی‌نویسان می‌دید بیشتر فشار این اندیشه را که می‌بایست پاسداری زبان خویش را به‌عنوان یک وظیفهٔ طفره‌ناپذیر تلقّی کند بیشتر احساس می‌کرد.



وقتی نام شاهنامهٔ منثور ابومنصوری در طوس برسر زبانها افتاد، ابوالقاسم فردوسی شاعری «گشاده‌زبان» بود و با جوانی شور و هیجان قوی داشت ـ و سخن گفتن پهلوانیش بود، و این گذشته برای او پراز خاطرهٔ جنگ، تزلزل و اضطراب بود. از مرگ امیرنصربن احمد (۳۲۹) و مبارزه‌یی که به‌دنبال آن در قلمرو آن سامان بر ضدّ اسمعیلیه و سایر فرقه‌های شیعه آغاز شد البته آنچه می‌دانست در حدّ مسموعات بود اما در سالهایی که بلوغ او آغاز می‌شد دربار خراسان در بخارا در دست امیران فئودال وقت بود که غالباً به‌عنوان غلام وارد درگاه شده بودند و حتی

با وجود امارت و حکومت ولایات هنوز در نظربخارا به‌چشم بندگان سابق تـلقّی می‌شدند. بدرفتاری بعضی امراء (= منصوربن قراتکین ۶/۳۴۰) موجب خشونت و سرکشی لشکرهای بخارا در نواحی طوس و نشابور بود. بارها در خراسان بیماری عام پیدا شد که بعضی از آنها از نواحی جبال و ری می‌آمد. مقارن سالهای جوانی او بود که غازیان خراسان ـ به‌ولایت ری وارد شدند و زحمت عمده‌یی برای آن قوم فراهم کردند (۳۵۵).

عنصر ترک هم، که همه ساله از آن سوی سیحون به‌وسیلهٔ سوداگران انسان، در خراسان به‌بازار برده‌فروشان می‌آمد، غیر از آنچه در خراسان و عراق و سایر بلاد جذب خدمات لشکری می‌شد به‌صورت غلامان سرایی مثل کنیزان با بهای غالباً گران (بارتولد *ترکستان* / ۲۴۰)، در خانه‌های اعیان و توانگران وارد می‌شدند و چون مثل هر متاع دیگر دست به‌دست می‌شد، غالباً آزادی می‌یافت، تدریجاً در همه جا، از جمله در طوس، طبقه‌یی جداگانه در جامعهٔ اهـل شـهر بـه‌وجود آورد کـه گـاه درازدستی، تندخویی و بدمستی آنها در اکثر این شهرها ـ حتی در بخارا و بغداد نیز ـ مایهٔ نفرت و موجب ناامنی بود و هرچند محله‌های ترک‌نشین غالباً از مـحلّه‌های تاجیک‌ها ـ مردم غیرترک ـ جدا بود و احیاناً در بین آنها فقها و طالب‌علمان هم پیدا می‌شدند (*تاریخ بیهق* ۱۲۶)، رفتار آنها به‌سبب قرب عهدی که با زندگی صحرایی داشتند در نزد شهرنشینان به‌سادگی قابل تحمّل نبود و مخصوصاً وقوع جنگهای محلّی و شورش‌های حکام که ایـن جـماعت بـا مـتجاوزان هـمدست مـی‌شدند، خشونت آنها مایهٔ نفرت و ناخرسندی عامه می‌شد (باسورث / ۱۷۴). اختلاف بین آنها با اهل شهر چنانکه جاحظ نویسندهٔ معروف عرب خاطرنشان مـی‌کرد، مـثل اختلاف بین شهرنشینان با کوه‌نشینان بود. مجرّد تفاوت در نژاد هم انگیزهٔ آن نبود (*ثلاث رسایل*، چاپ دان‌فلوس / ۲۹) اما در عهد سامانیان ترکان خراسان بـا نـظر بیگانه تلقی می‌شدند با اینهمه به‌شورش‌های امراء ترک که در طوس و نشابور غالباً

در طیّ این سالها (سالهای جوانی فردوسی) بر ضدّ یکدیگر یا بر ضدّ امیر سامانیان به‌وجود می‌آمد و عناصر ترک را غالباً به‌ورود در این کشمکش‌ها وامی‌داشت، آنها را در نظر مردم شهر وابسته به‌دسته‌های مهاجم و بیگانه جلوه می‌داد و حسّ شعوبی را در ایشان برمی‌انگیخت.

این دهقان‌زادهٔ طوس، که در تمام شهر او را به‌نام ابوالقاسم فردوسی شناختند آرزو داشت ایران تازه‌یی بسازد: ایران تازه‌یی که اسلام روح آن باشد و قدرت جسمانی و عنصری آن را کوشش و جوشش دهقانان ایرانی و کار و زحمت هوتخشان و پیشه‌وران نستوه آن به‌وجود بیاورد. بازگشت به‌دنیای باستانی را که ورود اعراب به‌سرزمین ایران آن را در زیر آوار بیدادیهای گذشته‌اش مدفون کرده بود آرزو نداشت. به‌احیاء آیین گذشته، که در دنیای باستانی تمام قدرتهای روحانی خود را در پشتیبانی پادشاهان خودکامه و هوس‌ران ساسانی صرف کرده بود، در مقابل آیین تازه هیچ نیروی روحانی و قدرت مقاومت نداشت، نمی‌اندیشید. از شاهزادگان محلّی، که راست یا دروغ نژاد خود را به‌شاهان کیان و پهلوانان افسانه‌ها می‌کشیدند و جز اندیشهٔ سروری و مهتری هیچ آرمانی در خاطرشان راه نداشت، امیدی نداشت. آنچه امروز احساسات ملّی می‌خوانند و غلبهٔ آن را موجب بیگانه‌دشمنی، و محدودکردن انسانیت می‌شمرند در ذهن وی، صورت تعبیر نیافته بود. شیعی مذهب بود، و مثل همکیشان خود، از تجاوز دایم ترکان سنّی بر مرزهای شرقی ایران رنج می‌برد و عمّال خلیفهٔ بغداد را در مرزهای غربی آن، مثل خود خلیفه به‌چشم غاصب می‌نگریست. ایرانی که او آرزوی احیاء آن را داشت در فاصلهٔ بین آموی و اروند ـ جیحون و دجله ـ نمی‌گنجید و به‌آنچه خلیفهٔ بغداد و دست‌نشاندگانش در سرتاسر آن، به‌نام حاکم و سلطان برقرار کرده بودند محدود نمی‌ماند، از کودکی چنانکه خودش همه جا می‌گفت، به‌مهر حیدر پرورش یافته بود، و مثل هر شیعهٔ اخلاص کیش دوست داشت تا پایان عمر این دوستی و

خاکباشی را نسبت به‌علی و خاندان او در درون جانش حفظ کند. علی برای وی قهرمان رؤیاها بود: دلاوری، عدالت، دوستی و پارسایی او نمونه‌یی بود که او می‌پنداشت بدون آن ایران او، ایران پدرانش که از دست خلفا ستم دیده بود، و عمّال خلفا آن را پاره‌پاره، و آکنده از جور و خون و جنایت کرده بودند، نمی‌توانست به‌یک ایران تازه تبدیل بیابد.

ابوالقاسم فردوسی، که دهقان‌زاده بود و نسب به‌نجبای متوسط خراسان باستانی می‌رساند، البتّه به‌اقتضای فرهنگ و تربیت اجدادی با سواری و میدان‌داری و جنگ‌آوری و تیر و شمشیر آشنایی داشت. اگر هیچ کس او را در زمرهٔ جنگجویان ولایت، که در آن سالها و تا مدتها بعد، بی‌آنکه در جنگهای پادشاهان و حکّام شرکت کنند، در زدوخوردهای محلّی زور و قدرت سرپنجهٔ خود را نشان می‌دادند و فی‌المثل سالها بعد اهل طوس را به‌غارت نشابور هدایت می‌کردند (تاریخ بیهقی)، ندیده بود از آنچه گه‌گاه در باب اسب و سلاح و جنگ و شکار می‌گفت پیدا بود که با این عوالم آشنایی داشت، مذهب زیدی هم، که در آن ایام فعالیت عمدهٔ شیعهٔ خراسان و جرجان، در شورشگریهای آنها مجال نمایش داشت، از وی و از هر شیعهٔ دیگر که نمی‌خواست در دست عمّال خلیفهٔ سنّی مورد تحقیر و آزار باشد این رزم‌جوییها و دلاوریها را طلب می‌کرد. با اینهمه دهقان‌زادهٔ طوس که آرزو داشت ایران تازه‌یی بسازد و در ایجاد آن از پارسایی و دلاوری و دانش‌ستایی قهرمان رؤیاهای خویش سرمشق بگیرد، مثل بعضی شورشگران عصر، به‌هذیانهای پندارپرستانه‌یی که بعدها دون کیخوته نمودگار واقعی آن شد، به‌آنچه خارج از قدرت او بود، و تحقّق آن در احوال محیط و شرایط عصر ناممکن می‌نمود نمی‌اندیشید. خوداو شاعر بود، اما رؤیاهای شاعرانه او را به‌عصیانگریهایی که شایسته یک دن‌کیخوته ادوار بعد به‌نظر می‌رسید تحریک نمی‌کرد. ایرانی که او می‌خواست از نو بسازد، به‌وسیلهٔ همان ذوق شعر و قدرت

سحّار بیان خود او بیشتر می‌توانست تحقّق بیابد و در آن ایّام بـه‌وجود آوردن آن حاجت به‌اسب و شمشیر و تیر و کمانی ـ که جز خـونریزی و فـتنه‌انگـیزی از آن حاصلی عاید نمی‌شد ـ نداشت. کار خود او شعر و شاعری بود و ایرانی هـم کـه می‌خواست از نو بسازد، کار خود او بود.

در شهر هیچ کس نمی‌دانست که این دهقان‌زادهٔ اهل طابران برای چه خـود را فردوسی نام نهاده بود، افسانه‌پردازان و کسانی که عادت داشتند، درین‌گونه کارها، کنجکاویهای خود را با قصّه‌های حقیقت‌نما ارضاء نمایند گه‌گاه این نام او را نسبت به‌باغ یا مزرعه‌یی می‌دانستند که تعلق به‌پدر وی داشت، آن را فردوس می‌خواندند. هرچه بود این دهقان‌زاده در شاعری برای خود احساس یک مسئولیت تـاریخی می‌کرد. این نکته که خود او در همانسالی چشم درخشان کودکانه‌اش را در طوس به‌جهان گشوده بود، که رودکی کاروانسالار شاعران دری، چشم پیر بی‌فروغ خود را در بخارا فروبسته بود، شاید به‌او این اندیشه را القاء می‌کرد که سرنوشت او را برای آن به‌جهان آورده است تا کار رودکی را دنبال کند و از نظم دری کاخ ابدی و والایی پی افکند. رؤیاهای کودکی او، پر از قصه‌های باستانی بود که دیو و اژدها و طلسم و جادو، در آنها نقش سازنده داشت اما او که این قصه‌ها را، با آنچه در خانهٔ دهقان از داستانهای باستانی شنیده بود، تصویری از گذشتهٔ ایران می‌یافت که از تمام آنـها آنچه عقل آن را نمی‌پذیرد رمز و معنی دارد و نباید به‌خاطر این ناسازگاری که بـا حسّ و خرد دارد آنها را از هر معنی و فایده‌یی فارغ و خالی خواند. این قصه‌ها، که از دیرباز همه جا به‌وسیلهٔ قصه‌سرایان در معابر و مجامع کوی و بازار نقل می‌شد از کودکی در روستای طابران و در شهر طوس ذهن و گوش وی بدانها انس و علاقه داشت، در ابوالقاسم فردوسی تأثیری قوی‌تر داشت و ذوق و احساس او را بیشتر تحریک می‌کرد. شاعری از اهل مرو مسعودی نام قسمتی ازین قصه‌ها را هم به‌نظم درآورده بود، که پاره‌یی ابیات آن هم در زبانها نقل می‌شد امّا قدرت بیانی که برای

نظم این قصّه‌ها لازم بود، در ابیات کوتاه او جلوه نداشت، با اینهمه مردم آن را به‌چشم تقدیر می‌دیدند و همچون تاریخ خویش تلقی می‌کردند. آیا چه شد که این تقدیر نتوانست آن را از گزند حوادث حفظ کند؟

جاذبهٔ این قصه‌ها دنیا را برای ابوالقاسم به‌دو اقلیم مجزی تجزیه می‌کرد: دنیای انیران، که قلمرو ضحّاک و تور و سلم و افراسیاب و عرصهٔ درنده‌خویی، برادرکشی و حیله‌گری و جادوی سیاه اهریمنی بود، و دنیای ایران که قلمرو افریدون و ایرج و منوچهر و ساحت دینداری، پارسایی، عدالت و قهرمانی به‌شمار می‌آمد. آیین شیعه که وی را به‌تعبیر خودش خاک پای حیدرکرده بود روح و ذهن وی را به‌دنیای پارسایی و قهرمانی می‌خواند و از برادرکشی‌ها و ناجوانمردیهایی که امیران عصر را از بخارا تاگرگان و از طوس تا بغداد به‌جان هم انداخته بود بیزار می‌کرد.

تصویر پدرش که تربیت او وی را به‌آفاق دنیای ایران می‌کشید در نزد خود وی در نوری از قدرت و عظمت می‌درخشید اما نوری که از جان و دل ابوالقاسم می‌تافت تدریجاً چنان چیرگی یافت که تصویر پدرش را، لامحاله برای کسانی که وی را در خارج از خانه یا در مکتب و مسجد وکوی و برزن می‌دیدند محو کرد. حتی بعدها، این تصویر چنان محو شد که نام او را هم هیچ کس به‌درستی در یاد نداشت و قرنها بعد در اینکه وی منصوربن اسحق یا اسحق‌بن شرفشاه خوانده می‌شد یا نام دیگر داشت، سخنها از یک گونه نبود.

این هم که روزهای کودکی بلقاسم و سالهای بلوغ او چگونه گذشت و از اقامت در باژ و طابران تا انتقال به‌طوس کدام حوادث بر وی گذشت، چنان در اندیشه‌های ذهن جوینده و آفرینشگر عهد جوانی وی واپس زده شد که هیچ خاطره‌یی از آنها باقی نماند. با اینهمه عشق به‌زندگی دهقانی که آرزوی آن مخصوصاً در سالهای فقر و پیری در خاطر وی خلجان می‌یافت، نشان می‌دهد که خانهٔ دهقان طابران برای کودک محیط روشن و دلنوازی داشته است و از آنچه در وصف اسب و سلیح نبرد،

در اشعار او هست برمی‌آید که در طی این سالهای خوش، تا آنجا که زندگی دهقان طابران می‌توانسته است اجازه دهد بوالقاسم با اسب و شکار و تیر و کمان سروکاری داشته است. قصه‌های پهلوانی هم که در شهرهای خراسان هنوز در خاطر پیران سالخورده باقی بود، البتّه دهان به‌دهان همه جا نقل می‌شد و هرچند درین نقل‌ها دایم شاخ و برگها بر آنها افزوده می‌شد اما پیداست که بدون این نقل‌ها هم دوام و استمرار آنها ممکن نبود، و دهقان‌زادهٔ طابران هم که قریحهٔ شعر و شاعری داشت ازین نقلها که می‌شنید هر روز به‌دنیای گذشته تعلّقی بیشتر در خود احساس می‌کرد.

در حدود سال ۳۴۶ که ابومنصور محمدبن عبدالرّزاق فرمانروا و کنارنگ طوس به‌جمع و تدوین این قصّه‌ها اقدام کرد، ابوالقاسم فردوسی هنوز بیش از هجده سال از عمرش نمی‌گذشت و اگر همان ایام از فرمان کنارنگ، که وزیر وی ابومنصور معمّری در اجراء آن پیران بزرگ و جهاندیدگان عصر را از هرجای خراسان به‌طوس خواند، آگهی داشت جز آنکه ازین خبر شادمانی روحانی احساس کند و کنارنگ و وزیرش را درین اقدام در دل تحسین کند ظاهراً کار دیگری نمی‌توانست کرد.

مجمعی که دهقانان سالخورده مثل ماخ و آزادسرو و امثال آنها در آنجا گرد می‌آمدند، حضور این دهقان‌زادهٔ نوبالغ را که جز طبع شعر هنوز هیچ‌گونه امتیازی نداشت، البته برنمی‌تافت اما به‌وی خرسندی و امید می‌داد و دلش را از شوق و شادی می‌آکند. دهقانان خراسان، که پدر بوالقاسم نیز در جمع آنها به‌شمار می‌آمد، در آن زمان کسانی بودند که در باب گذشتهٔ باستانی ایران «از کار و رفتار و نیک و بد و کم و بیش» هر آگهی نقل می‌شد، از گفتار ایشان بود. به‌علاوه «خداوندان کتب» که به‌دعوت معمّری وزیر و امیر محمدبن عبدالرّزاق در طوس برای تدوین این شاهنامهٔ ابومنصوری جمع آمدند از «دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان» بودند که از شهرهای خراسان آمده بودند و نام‌های آنها که شامل کسانی چون: شاح،

پورسرخابی، از هرات، یزدانداد و پورشاپور از سیستان، ماهوی خورشید پسر بهرام از نیشابور، شادان برزین از طوس (*بیست مقاله*) می‌شد نیز خود دنیای باستانی را به‌خاطر می‌آورد. پدر بوالقاسم در شمار این جهاندیدگان و خداوندان کتب که بر درگاه کنارنگ طوس برای تدوین شاهنامه جمع آمدند نبود و اگر بود ظاهراً مقارن این سالها حیات نداشت. امّا آشنایی فردوسی با داستانهای کهن و شور و عشقی که به‌پهلوانان ایران نشان می‌دهد حاکی از فرهنگ خانوادگی و طبقاتی ریشه‌داری است که با دنیای باستان ایران اتّصال دارد و به‌هر حال تأثیر تربیت پهلوانی و دهقانی عصر را در وجود دهقان‌زادهٔ جوان می‌رساند.

ابوالقاسم البته شاعر بود اما درین سالها که ابومنصور دست‌اندرکار جمع و تدوین شاهنامهٔ منثور خویش بود وی هنوز در شعر و شاعری آوازه‌یی نداشت و سالها بعد هم تا کنارنگ زنده بود، دهقان‌زاده طوس که سالهای بیست‌سالگی را می‌گذرانید ظاهراً به‌عنوان شاعر بادرگاه وی ارتباط نیافت و اگر یافت برای مادح و ممدوح شهرتی به‌وجود نیاورد. از اینکه بعدها، از وی به‌عنوان حکیم یاد شد، و دهقان‌زادهٔ طوس به‌نام حکیم ابوالقاسم شهرت یافت بی‌آنکه از مقولهٔ مبالغه‌های متداول باشد، علاقه و تا حدی تبحّر وی را در حکمت نشان می‌دهد.

پیداست که دهقان‌زادهٔ شیعی، در محیط خراسان، به‌فقه و حدیث و تصوّف اهل سنّت که در آن ایام تا حدی طالب علمان مستعد را به‌خود جلب می‌کرد نمی‌توانست علاقه‌یی بورزد. اما حکمت در آن ایّام در خراسان رواج داشت و معتزله و شیعه هم مثل پیروان سایر مذاهب به‌آن علاقه می‌ورزیدند. حتّی بعضی شعرای عصر مثل شهید بلخی و خسروسرخسی اهل حکمت بودند چنانکه از حکماء عصر هم بعضی مثل ابن‌سینا شیعه بودند و برخی به‌طریقهٔ معتزله می‌گرائیدند. از آنجا که از اشارات خود فردوسی برمی‌آید، اطلاعات وی در زمینهٔ مباحث ریاضی و حکمت و کلام قابل ملاحظه بود و این نکته نشان می‌دهد که در

جوانی مدت قابل ملاحظه‌یی از عمر خویش را در تحقیق کلام و حکمت باید به‌سرآورده باشد. در کلام طریقهٔ او از تعلیم معتزله متأثر می‌نماید و در آن زمان معتزله در ری و تمام قلمرو آل‌بویه وجود داشته‌اند و نزد مخالفان به‌رفض و الحاد و طریقهٔ فلاسفه منسوب بوده‌اند. اینکه ابوالقاسم فردوسی در تحصیل کلام و حکمت به‌ری و عراق هم در عهد جوانی مسافرت کرده باشد هیچ شاهدی در اثباتش نیست اما اگر با معتزله ـ به‌سبب مذهب زیدی خویش ـ ارتباط داشته است قطعاً مانند امثال صاحب‌بن عبّاد، گرایش به‌طریقهٔ اعتزال را با نفرت از طریق شعوبیه و علاقه و تفاخر به‌عربی مآبی جمع نمی‌کرده است و در هر حال گرایش‌های شیعی و معتزلی خود را مانع از نوعی شعوبیگری معتدل نمی‌دیده است.



وقتی از شاهنامه سخن در میان می‌آید محقّق هشیار باید از سه چیز که بعد از سالها بحث جز تشتّت و تردید از بحث در آنها حاصلی به‌دست نیامده است صرف نظر کند و اینجاست که محقّق اگر نداند چه نباید نوشت نخواهد دانست که چه باید نوشت. از این سه بحث بی‌حاصل یکی عبارت از جستجو در باب تاریخ آغاز و انجام شاهنامه است، که تدقیق در تاریخ ولادت و احتمالاً وفات شاعر بدان وابسته است و به‌رغم آنکه در خود شاهنامه اشارتهایی درین باب است رفع تناقض آن اشارتها در حال حاضر ممکن نیست. مسألهٔ دیگر بحث در باب مأخذ یا مآخذ شاهنامه است و اینکه فردوسی تا چه حدّ به‌یک یا همه آنها مقید مانده است و در هرجا دقیقاً از کدام مأخذ پیروی کرده است و درین باب نیز اشارات شاهنامه و قراین خارجی هرچند متضمّن معلومات مفید به‌نظر می‌آید مسأله را به‌طور قطع حل نمی‌کند. دیگر مسأله مقایسه بین شاهنامه‌ها و سایر حماسه‌ها از هندی و ارمنی و یونانی و ایرلندی و امثال آنها و سعی در تقریر وجوه قواعد و اصول مشترک حاکم

براین نوع هم هرچند جاذبه‌یی دارد و بارها اهل تتبّع و تفنّن را به‌تحقیق واداشته است امری است که غالباً به‌تصورهای واهی هرچند احیاناً جالب ـ منتهی می‌شود و امکان اثبات وجود ارتباط واقعی بین آثار محلّ تردید می‌ماند، و اینکه فردوسی در نقل نظم روایات ملّی به‌جای آنکه ناظر به‌نقل تاریخ در مفهوم خاص مورد نظر خویش بوده است، آنچه را سی سال صرف نظم آن کرده است در نظر خود او آنچه از مقولهٔ مجموعه‌یی از آنچه امروز قصه‌های حماسی تلقی می‌شود، می‌نگریسته است بعید می‌نماید، چنانکه تلقّی مشابه مورّخان عصر او و اعصار قبل و بعد هم از تاریخ باستانی ایران متضمّن تکرار همان‌گونه روایات بوده است نشان می‌دهد که او جنبه‌های غیرواقع‌گرایانهٔ روایات را متضمّن رمز اما خود روایات را در اشتمال بر رمز مشتمل بر تاریخ تلقی کرده است و به‌هر حال نامهٔ باستان که شاهنامه یک تقریر شاعرانهٔ آن است نزد خود وی و نزد نویسندگان یک مأخذ وی ـ شاهنامهٔ ابومنصوری ـ تاریخ بوده است نه قصّه و حماسه و به‌هر حال تلقی از شاهنامه به‌عنوان تاریخ، مانع از آن نیست که عناصر حماسی آن عین تاریخ تلقّی شود یا بحث در جنبهٔ حماسی آن، به‌عنوان یک «تابو» محسوب گردد. مسأله آن است که تلقی از فروسی مورّخ بیشتر به‌محقّق امکان می‌دهد تا به‌تلقّی خود او و از کاری که سی سال عمر در آن صرف کرده است نزدیک شود. اما البته تحلیل عناصری که در آنچه او به‌عنوان تاریخ تلقّی می‌کند، محقق را به‌بحث در اساطیر دینی باستانی می‌رساند و این امری است که در باب تاریخ بیشتر اقوام عالم هم صادق است و این امر مقایسهٔ شاهنامه را با حماسه‌های اقوام دیگر بالضروره الزام نمی‌کند هرچند آن کار ممکن هست به‌حلّ پاره‌یی مشکل‌ها که در فهم رمز این گونه اساطیر هست کمک نماید.

به‌هر تقدیر، در مورد شخص فردوسی آنچه محقق است ارتباط او با محمود غزنه، برادرش نصربن سبکتکین سپهسالار خراسان، و فضل اسفراینی وزیر محمود

بوده است. ذکری از احمد میمندی و ایاز که در قصه‌های بایسنغری راجع به‌او هست و ذکری از سپهبد شهریار، پادشاه طبرستان که در *چهارمقاله* در باب مسافرت فردوسی به‌قلمرو او آمده است، در شاهنامه نیست. مدت سی سال یا بیشتر هم هرچند در باب مدت اشتغال به‌نظم شاهنامه هست به‌طور تحقیق نشان نمی‌دهد که مراد از آن سی سال مستمر بلافاصله قبل از اتمام آخرین نسخه شاهنامه باشد، ذکری هم از سالهای عمر شاعر درکتاب هست که از سنّ او هنگام انشاء یا تحریر اجزاء معین حاکی است اما چون کتاب به‌طور منظّم نظم نشده است از آنها توالی عمر شاعر را در نظم کتاب نمی‌توان دریافت. امّا از مجموع اشارات پیداست که در آغاز اشتغال به‌نظم شاهنامه هنوز محمود یانصر در خراسان نبوده‌اند و فکر اهداء کتاب به‌سلطان غزنه ظاهراً سالها بعد از اشتغال به‌نظم یا حتی بعد از اتمام یک نسخه غیر نهایی آن برای وی باید پیش آمده باشد.



دورهٔ تاریخی شاهنامه از تاریخ عهد ساسانیان صبغهٔ روشن‌تر می‌گیرد، امّا اینجا نیز تاریخ نمی‌تواند خود را از اسطوره جدا کند. دربارهٔ اردشیر مؤسّس این سلسله چیزی از افسانه‌های کتزیاس دربارهٔ کورش هم هست (حماسه / نمرهٔ ۲) ازکارنامک ارتخشیر قصّهٔ اژدهایی که ازکرم سیب به‌وجود می‌آید جنبهٔ اساطیری را در تاریخ اردشیر نشان می‌دهد (مقابله با نولدکه /۷).



اگر قول نویسندهٔ مقدمهٔ بایسنقری بر مأخذی درست مبتنی باشد تدوین شاهنامه ابومنصوری باید در سال ۳۴۶ (نسخه بدل ۳۶)صورت گرفته باشد (نولدکه / ۲۸ مقایسه با نسخهٔ بایسنقری) در این صورت فردوسی هنوز در سنین نزدیک به‌خردسالی بوده است. اینکه تاریخ به‌احتمال قوی درست باشد مبنی بر آن است که ابومنصور بیشتر بین ۳۴۶ / ۹۴۶-/ ۳۵۰ / ۹۶۰، در خراسان فعالیت داشته

است. قصد احیاء تاریخ باستانی هم ظاهراً ناشی از علاقه‌یی بوده است که او می‌خواسته خود را به‌آن قدما منسوب کند. از آثار الباقیه (۳۸/I) برمی‌آید که نسب او جعل شده، در عین حال اینکه او به‌قول مقدسی بزرگترین مسجد طوس (طابران) را تعمیر کرده است نشان می‌دهد شوق او به‌ایران باستانی متضمّن نظر نامساعد نسبت به‌ایران بعد از اسلام نباید باشد ـ و احساس او از نوع احساس امثال اسفارین شیرویه نبوده.



در بعضی موارد اسطوره نقابی است که تاریخ در پشت آن خود را مخفی می‌کند مثل مورد اشکانیان ـ تاریخ اشکانی ظاهراً عمداً به‌دست فراموشی سپرده شده است. اما بعضی نامهای آنها با تردستی وچالاکی به‌دنیای افسانه‌ها وارد شده است تا چیزی از حقیقت وجود آنها را نگهدارد. خانواده گودرز که نام پادشاه اشکانی است یک نمونه است که نام او کوتزرس و نام پدرش گو، پیش و پس شده است. و حتی نام مهرداد که یک نام اشکانی و مربوط به‌همین خانواده است به‌صورت میلاد باقی مانده است که نام پدرگرگین یک پهلوان حماسه‌هاست. نام فرهاد که اسم یک پادشاه اشکانی است در شاهنامه جزو پهلوانان عهد کیکاوس آمده است. بیژن نام یک شاهزادهٔ اشکانی (نولدکه ص ۱۳ حاشیه) است که به‌صورت یک پهلوان باستانی در نام پسر گیو ظاهر می‌شود، صورتهای دیگر این نام ویگن، ویزان، (= ویژان، طبری، *ایران* 710/I) هست. به‌هر حال این شباهت اسمها از روی تصادف نیست باید عمدی بوده باشد که تا در عصر ساسانی چیزی از تاریخ محو شدهٔ اشکانی باقی بماند. شاید خاندانهای اشکانی عهد ساسانیان این قصه‌ها را جعل یا لااقل اشاعه داده‌اند و نام اجداد خود را به‌جای قهرمانان آنها گذاشته‌اند تا بدینوسیله نام آنها را از فراموشی نجات دهند. چون به‌طور رسمی ذکر اشکانیان در تاریخ ساسانیان ممنوع بوده است.

خاندانهای بزرگ چون سورن و مهران و کارن و جز آنها با این حیلهٔ انتساب خود به‌پهلوانان بزرگ، ارتباط خود را با پهلوانان نشان داده‌اند. البتّه نباید انتظار داشت که این پهلوانان دیگر باز همان صفات واقعی پادشاهان راکه گاه چندان مایهٔ آبرو نبوده است داشته باشند. فی‌المثل گودرزیان جدّ اعلای خود راکه به‌این نام در افسانه‌ها هست نمی‌خواسته‌اند مثل گوترزس اشکانی مجسّم کنند، او را مجسّمهٔ نیکی و نجات معرفی کرده‌اند (۴ نولدکه ص ۱۵).

*

البته نقش اجتماعی طبقات عامه در پیدایش این حماسه‌ها هم جالب است. فی‌المثل اینکه خانوادهٔ کارن خود را به کاوه منسوب می‌کرده‌اند و اینکه در شاهنامه گودرز نژادش به‌این آهنگر می‌رسد، نقش محترفه را در ایجاد شخصیت‌ها نشان می‌دهد و پیداست که نقش جادوئی آهنگر، نباید در ایجاد این انتساب بی‌تأثیر بوده باشد (در باب انتساب گودرز و کارن / نولدکه ص ۱۵) در عین حال قسمتی از روایات مبنی بر امتزاج بین تاریخ و عنصر افسانه، لازمهٔ تاریخ‌نگاری عام‌پسند بوده است، چراکه هرجا اطلاعات تاریخی واقعی وجود نداشته اسطوره جای آن را می‌گرفته است. تنها ساسانیان نبودند که تاریخ واقعی هخامنشی‌ها را فراموش کرده بودند، در یونان قرن چهارم هم تاریخ بین اساطیر راجع به‌امازونها و تاریخ مربوط به‌سالامین و ماراتون را تفاوت نمی‌نهادند. (نولدکه / ۲۲)

*

از روایات آگاثیاس برمی‌آید که در عهد او دفاتر شاهی وجود داشته (یعنی خسرو اول) روایات شاهنامه هم از وجود نوعی تاریخ در عهد پسر او هرمزد که در زندان برای شنیدن آن اخبار اظهار علاقه می‌کند وجود داشته (ح ۵۱۰م /نولدکه ۴-۲۳)

*

اینکه در فاصلهٔ بعد از خسرو دوم تا زمان یزدگرد روایات شاهنامه با روایات مؤلّفان غربی کاملاً موافق نیست نشان می‌دهد که آنچه بعد از آن دوره مأخذ شاهنامه واقع شده است، برخلاف تاریخ دوران پیشین بین هر دو دسته روایت مشترک نیست. و البتّه تازگی دارد. دهگان دانشور بایسنقری و رامین بندهٔ شهریاران ظاهراً نام مآخذ روایات شاهنامه باشد که به‌تصریح مقدمه بایسنقری و ابومنصوری تاریخ گذشته را تجدیدنظر کرده باشند. (نولدکه ۲۴)



آخرین تجدید نظر در اصل مأخذ فردوسی باید در عهد یزدگرد شده باشد چون بعد از قادسیه فرصتی برای این کار نبوده است. اینکه در شاهنامه از خسرو جدّ یزدگرد تعریف شده و از شیرویه که شهریار پدر یزدگرد را کشته است تکذیب می‌شود نشان می‌دهد که مآخذ شاهنامه باید درست به‌عهد یزدگرد منسوب شده باشد (نولدکه ۲۵) این مآخذ چنانکه از حمزه و از الفهرست برمی‌آید خداینامه نام داشته / ۲۶.

در دیدگاه تاریخی شاعر مثل دیدگاه جامعان اوستا، اشخاص اساطیری نقش تاریخی داشته‌اند. حتّی نخستین بشر در عین حال نخستین پادشاه بود. چراکه پادشاه پدرخانواده و قبیله محسوب می‌شد و نمی‌توانست شخص تاریخی نباشد، اینکه کیومرث، هوشنگ، طهمورس و جمشید، هم آیین تمدّن را کشف و تعلیم کرده‌اند هم آیین فرمانروایی را بنیاد نهاده‌اند، در عین حال نشان می‌دهد که نزد شاعر، مثل آنچه در نظر جامعان اوستا معمول بوده است تاریخ تنها تاریخ جنگ و صلح نیست. بستن دیو، و سعی در مبارزه با شرک محرّک اصلی آن است، و به‌همین جهت هر یک از دست‌آوردهای تمدن، برای مورّخ اهمیّت خود را دارد ـ چون تمام اینها، حتی تمام جنگ‌هایی که در تاریخ روی می‌دهد ناظر به‌مبارزه با شرّ است و تمام تاریخ، مبارزهٔ انسان با شرور است ـ شرّ دیو، شرّ دروغ، شرّ ظلم، شرّ جنگ و

شرّ ویرانی ـ اینکه بعضی ازین پهلوانان اساطیر نزد هندوان هم هست، با اسطوره‌هایی بیش و کم متفاوت، سابقهٔ طرز نگرش به‌تاریخ و منشأ جهان را در نزد آریایی‌ها خیلی زودتر از پیدایش فرهنگ اوستایی نشان می‌دهد.

حتّی تدوین‌کنندگان اوستا نیز این اشخاص داستانی راکه بعدها در خوتای‌نامک به‌عنوان پادشاهان شناخته شدند به‌مثابهٔ اشخاص تاریخی تلقّی می‌کردند و در نظر انها توالی این قهرمانان در حکم یک تاریخ مسلسل بود.[1]

در واقع نیز این پادشاهان، با آنکه تعدادی از آنها مخصوصاً اساطیری و لااقل مظهر اولین انسان، اولین شاه یا نمونهٔ انسان اژدهاپیکر یا انسان اژدهاکش هستند، و دوران حیات اقوام هندی و ایرانی را به‌خاطر می‌آورند امّا در آنچه مربوط به‌تاریخ کیان ـ از کیقباد تا لهراسب ـ است تقریباً سلسلهٔ مرتّبی از فرمانروایان را نشان می‌دهند که اعمال آنها نیز به‌قول کریستن سن: «عبارت است از قهرمانیهایی که کاملاً جنبهٔ عادی بشری دارند» (کیانیان / ۴۶) و با لحنی که ازین پادشاهان در اوستا سخن در میان می‌آید محقّق امروز غالباً باید بپذیرد ـ که صحبت از یک سلسلهٔ واقعی تاریخ است ـ (کیانیان ۴۹) مربوط به‌ایران شرقی پیش از زرتشت.

تمام این روایات بیشتر با نواحی شمال شرق ایران ارتباط دارد»[2] و عجب نیست که با حوادث مربوط به‌تاریخ ماد و پارس مطابقتی نداشته باشد.

با اینهمه شکل مادی و پارسی بعضی ازین روایات هم در آنچه کتزیاس و هرودوت از منابع مربوط به‌پارس و ماد اخذ کرده‌اند نیز شکل تغییریافتهٔ همان افسانه‌هاست در قیافهٔ تاریخ واقعی، از جمله حکایت کودکی کوروش، توجه به‌همین رمز و معنی است که نقّاد امروز را می‌تواند به‌فهم دقایق ریزه‌کاریهای شاعر ـ یا مأخذ روایات او ـ رهنمونی کند. از جمله سیمرغ که درکارهای رستم گه‌گاه نقش

1. Spiegel, Eramische Alterthunnskinde, I, 110

2. Nœldeke, National Epos, I

Deus[1] ex Machima را دارد و تجسّم حکمت و قدرت مافوق انسانی است، در داستان زال تا حدّی نقش یک رمز را دارد تا برای رستم که بعدها به‌عنوان قهرمان قهرمانان در صحنه می‌آید یک نوع رشتهٔ اتّصال با قدرت و حکمت مافوق انسانی باشد. به‌علاوه، اگر با این تبارگونه آسمانی، و با آن قدرت و جبروت قهرمانی رستم همچنان به‌عنوان سپهبد در دستگاه کاوس و کیخسرو باقی می‌ماند و داعیهٔ فرمانروایی ندارد از آنجاست که نژاد مادرش به‌ضحّاک تازی می‌رسد، و آنهمه گفت و شنودی هم که در باب ازدواج زال و رودابه در داستان منوچهر روی می‌دهد، برای آن است که این نقص رستم را در خاطر بنشاند ـ و درین باب جایی برای شگفتی نماند. اینهمه قدرت آفرینش حماسی شاهنامه‌ها و مأخذ آن را نشان می‌دهد. آنگونه که هرودوت و کتزیاس نقل کرده‌اند روی هم رفته تصویر دیگری از حکایت کیخسرو است که در آن اژدهاک بیگانه جای افراسیاب بیگانه را دارد، فرنگیس جای ماندانه را، وهارپاگوس جای پیران را[2]

انعکاس داستان زال که سیمرغ وی را پرورش داد، در افسانه‌های غرب ایران ظاهراً روایتی شد که به‌موجب آن هخامنش نیای هخامنشی‌ها را یک عقاب تربیت کرد (نولدکه، ۴، ص ۶). اگر در هر دو داستان تعبیری از فرّ باشد باز فرّ در مورد زال و اعقاب او بیرون از دسترس مانده است و سیمرغ که پرورندهٔ اوست تقریباً شخصیت اهریمنی شده است. در صورتی که در مورد هخامنش دسترس یافتنی است ـ و این نیز تفوق قوم پارس است بر اقوام شرقی.

اصرار فردوسی در نقل اصل روایت که خود او مکرّر بدان اشارت دارد و شباهت عجیب متن ثعالبی با روایات شاهنامه گه‌گاه تقریباً تصوّر امکان ترجمه را به‌خاطر می‌آورد، نشان می‌دهد که فردوسی نیز مثل ثعالبی گمان داشته است درین

---

۱. نیروی برتر ـ اَبَر مرد (به‌اعتقاد کاتولیک‌ها: خداوند به‌بعضی افراد نیرویی فوق نیروی ماشین اعطاء می‌کند).

2. Nœldeke, National Epos, 3

روایات با تاریخ واقعی سروکار دارد و حذف و اسقاط هیچ جزء آن مجاز نیست.

با اینهمه حتی در آنچه مربوط به‌دورهٔ تاریخی است نیز عنصر افسانه و حماسه راه دارد، چنانکه اردشیر مؤسس سلسله مثل شارلمانی تاریخی افسانه‌یی هم شده این نکته که حتی قسمتی از افسانه‌های راجع به‌کورش در مورد اردشیر نقل شده است.[1] گویا آن افسانه‌ها جهت بیان مشیّت یزدانی است در نیل اشخاص مستعد به‌مقامات عالی به‌واسطه ـ فرّهٔ ایزدی.

درین اجزاء حماسی قهرمان داستان در شاهنامه نیز مثل ایلیاد وجودی است که بی‌حضور او حوادث گویی محکوم به‌درنگ است اما آن روح مردانگی و افتخارجویی که بر اطوار و احوال رستم فرمانروایی دارد جوّ شاهنامه را خیلی بیش از ایلیاد رنگ قهرمانی می‌دهد. از جمله رستم که در آغاز داستان سهراب نسبت به‌کاووس در حالت قهر و سرگرانی است، یادآور آشیل در آغاز جنگترواست اما بهانه‌یی که آشیل برای این قهر و کناره‌جویی خویش دارد کنیزک اسیری است که شاه آن را از وی گرفته است، در صورتی که رستم قهرش منشأ مردانه‌تری دارد: عدم تحمّل در برابر خشم و عتاب نابجای پادشاه.

عدم ذکر قسمت‌هایی از مجموع حماسهٔ ملّی که بعدها مایهٔ کار امثال اسدی، مختاری و دیگران شده است، شاید تا حدّی ناشی از سابقهٔ رسم متداول در مورد بسیاری حماسه‌های دیگر باشد که گوینده معمولاً فرض می‌کند اصل قضیّه را همه کس می‌داند و فقط پاره‌یی از قسمت‌های آن حاجت به‌بیان دارد. در مورد ایلیاد هم، این نکته صادق است چراکه از اجزاء مختلف حماسهٔ یونانی آنچه در حوزهٔ حوادث مورد نظر نقل کردنی بوده است، به‌نام هومر یا واقعاً به‌وسیلهٔ او جمع و تدوین شده است و آنچه در دائرهٔ مقصود اهمیّتی نداشته است خارج مانده است ـ

1. Gutschmid, ZDMG xxxiv, 586.

برای کارهایی که باید دیگران انجام داده باشند یا انجام دهند.

فون گرونه باوم شاهنامه را از لحاظ ساختمان بیشتر نوعی «شانسون دوژست» (کارنامهٔ شاهان) می‌داند[1] تا یک اثر حماسی، اما اگر این تعبیر در حق تمام شاهنامه به‌عنوان یک اثر واحد درست باشد در بطن این «کارنامهٔ شاهان» چندین حماسهٔ کامل و تمام هست که آنها را نمی‌توان حوادث فرعی خواند و باید حماسه‌های مستقل شمرد.

شاهنامه حادثه‌یی که تابع محیط دربار محمود باشد نیست، چنان که خمسهٔ نظامی ممکن نیست تنها مخلوق زمان خویش باشد. اینها در تاریخ ادبی ایران گشاینده ادوار epoch- makar به‌شمارند همان‌طور که فی‌المثل ظهور اسلام، پیدایش دیالمه، پیدایش صفویه، در تاریخ سیاسی ادوار تازه‌یی به‌وجود آورده‌اند تاریخ ادبی را باید به‌این حوادث تقسیم کرد و آثار و نتایج آنها را ملاحظه نمود.

مسألهٔ عمدهٔ این حماسه، مسألهٔ ایران و توران است ـ برخورد دایم بین تمدن آریایی و اقوام وحشی همخون یا غیرهمخون مجاور از همین روست که حماسهٔ ملّی ایران تاریخ واقعی ایران است. تاریخ جنگ و کشمکش بین تمدن ایران با تورانی‌هایی که آن تمدّن را به‌نابودی تهدید می‌کنند.

این کشمکشها که تاریخ مصائب جنگی و در عین حال مفاخر نظامی است، ایرانیان را به‌عنوان یک قوم واحد در یک احساس مشترک، احساس ایرانی بودن، شریک می‌کند و داستان پرفراز و نشیب آن شعری را به‌وجود می‌آورد که در ورای احساس و ادراک فرد، با عواطف و احساسات قوم سروکار دارد.

1. G.E. Von Grunebaum: Firdausi's Concept of History, Islam Essays Nature and Grauth of a cultural Tradition London 1955 / 177

شاهنامه و تمام حماسهٔ ملّی ایران، در عین حال پلی است که دنیای باستانی را با دنیای قرون‌وسطی، دنیای اسلامی که هنوز در فرهنگ ما ادامه دارد، به‌هم می‌پیوندد.

فردوسی بدون شک در طیّ حماسه‌اش، تاریخ واقعی قوم ایرانی را، هم آورده است. تاریخ رنجها و دلهره‌های واقعی یک قوم راکه با دشمنان خویش، با دشمنان فرهنگ و آیین خویش، در داخل و خارج دایم پیکار دارند و جز باکارهای قهرمانی، نمی‌توانند هستی و بقای خود را تأمین کنند. اما تمام این تاریخ و حتی تمام این کارهای قهرمانی البته ممکن نیست در شاهنامه منعکس شده باشد. فردوسی، که خطوط اصلی این حوادث را طرح می‌کند بسیاری از جزئیات را برای شاعران دیگر می‌گذارد. داستان گرشاسپ، داستان برزو، و ده‌ها داستان دیگر هست که هر یک معرّف بخشی ازین تاریخ ملی است و آنها را فردوسی برای دیگران می‌گذارد.

طوس

با وجود جنگهایی که تمام خراسان را با آشوب و سختی دچارکرده بود، طوس همچنان مثل یک قلعهٔ مقاومت مغرور و شادمانه گردن افراشته بود.

طوس در این ایّام مثل نشابورکه تختگاه امیر خراسان بود از ضعف حکومت بخارا، که این نواحی را به‌تاخت و تاز امراء متخاصم ترک خویش رهاکرده بود، رنج می‌برد و جنگهای مستمرّ، که در مدت چندین سال، آنجا را نیز مثل نشابور و سیستان و گرگان عرصهٔ ناامنی ساخته بود، بنیهٔ آن را هر روز بیش از پیش تحلیل می‌برد. تظاهری که عمال امیر بخارا و حکام محلّی به‌حفظ مذهب تسنّن می‌کردند رؤساء عوام را بر کارها مسلّط می‌کرد، زهّاد و صوفیه را به‌بهانهٔ امر معروف، با هرگونه حرکت عدالت‌جویی قدرت مخالفت می‌داد.

امراء ترک یا تاجیک که از بخارا به‌این ولایت می‌آمدند، برای تأمین قدرت

خانوادگی یا شخصی خویش و احیاناً برای آنکه دربار و دیوان بخارا را به‌هدیه و رشوه راضی دارند، چنان در غارت مردم مسابقه داشتند که هر یک از آنها به‌هنگام ترک خراسان ده‌ها پاره دیه و چند هزار گله اسب و گوسفند و هزار بدره سیم و زر داشتند و آنچه در طوس و نیشابور پشت سر خودرها می‌کردند چیزی جز دیه‌های ویران، خانه‌های در جنگ سوخته و رعایای بی‌برگ و نوا نبود. طوس که کمتر از نیشابور درین حوادث لطمه می‌دید، کمتر از نشابور از سلطهٔ رؤسای عوام و تفرقه و اختلاف ناشی از تحریک آنها رنج نمی‌برد. تعصّب دیرینه‌یی که بین مردم طوس و اهل نشابور بود (بیهقی ۵۵۰) اهل طوس را در تمام خراسان به«گاو» مشهور می‌کرد، و این به‌خاطر قدرت پهلوانی و نیروی جسمانی جوانان آن بود، که تا حدی علل عمده‌یی در توجّه آنها به‌آئین پهلوانی بود.

در نزدیک طوس گورخانه (مرغزار رادکان) که چراگاه ستوران، مرکز پرورش دام، و احیاناً مرتع هیونان سپاه‌ها بود (باسورث/۱۵۶)، محل کشته شدن یزدگرد را به‌وسیله، اسب افسانه‌یی نشان می‌دادند. اقلیم خشک و مجاورت با صحراهای قفر کویر و قومس در جنوب و غرب و بیابانهای خوارزم و ورارود در شمال و مشرق، زندگی را در تمام خراسان به‌یک مبارزهٔ دایم بر ضدّ قحطی و ویرانی تبدیل می‌کرد.

در طوس نیز، مثل نشابور آیین بیشترینه مذاهب سنّی بود مخصوصاً شافعی (باسورث ۱۵۵). از مذاهب شیعی کمترینه‌یی از امامیه و زیدیه وجود داشت که در بین آنها پیروان آیین اسمعیلیه هم در زیرعنوان شیعی به‌نشر عقاید خود اشتغال داشتند. زیدیه و امامیه با داعیان علویهای طبرستان مربوط بودند و اسمعیلیه هم از دوره‌یی که در بخارا در بین درباریان آل‌سامان کسب نفوذ کرده بودند در اینجا نیز مثل نشابور و بیهق و قومس پراکنده بودند. مجاورت با نشابور که کرّامیه در آنجا فعالیت قابل ملاحظه‌یی داشتند. آراء پیروان این فرقه که قایل به‌تجسیم و تشبیه بودند نمی‌توانست در بین اهل طوس تأثیری باقی نگذاشته باشد. یک پیشوای این

فرقه، ابویعقوب اسحق محمشاد، تعداد زیادی از مجوس نشابور را مسلمان کرد و پیداست که این توفیق بدون کمک مطوّعه کرّامی، برای این رهبر عوام خراسان ممکن نمی‌شد. پسرش ابوبکر در مبارزه با مذاهب باطنی و شیعی در نشابور و طوس نوعی حکومت وحشت به‌وجود آورد (باسورث ۱۸۹).

از پیروان مذاهب غیراسلامی نیز، درین جا هم مثل نشابور و مرو و بلخ، تعدادی از یهود و نصاری و همچنین مجوس نیز وجود داشت. وجود بقایایی از مجوس در توسعه احساسات شعوبی در بین کسانی که از سلطهٔ تازیان و ترکان رنج می‌بردند تأثیر قوی داشت. ناخرسندی از سلطهٔ بندگان ترک در دربار بخارا، و تسلیم و انقیادی که دربار بخارا نسبت به‌خلیفه تازیان داشت، این خاندان امارت را، با آنکه از بین دهقانان ماوراءالنهر برخاسته بود و نسب خود را هم به‌خاندان بهرام چوبین می‌رساند، در نزد کسانی که احساسات شعوبی داشتند مورد نفرت می‌ساخت و آیا به‌همین سبب بود که فردوسی از نصربن احمد پادشاه سامانی به‌سبکی و با مجرد اسم ـ نصر ـ یاد می‌کرد، و از اینکه در سال‌هایی که هنوز سامانیان در بخارا قدرت و شهرت داشتند، شاهنامه خود را به‌آنها اهدا کند خودداری کرد!

مجاورت نشابور به‌این شهر که در بین راه کاروان، یک بارانداز بازرگانی بین ماوراءالنهر و عراق بود، رونق می‌داد. با این حال گه‌گاه بین دو شهر به‌سبب ناخرسندی طوسیان از تفوّق اداری نشابور، اختلاف‌هایی رخ می‌داد، که یک بار در سال‌های بعد (۴۲۵) موجب هجوم اهل طوس به‌نشابور شد و چنان که از قراین برمی‌آید سابقهٔ آن به‌عداوتهای دیرینه ـ از قدیم‌الدهر ـ می‌کشید. (تاریخ بیهقی / ۹-۴۲۳). عیاران در هر دو شهر علل عمدهٔ این برخوردها بودند و رسوم پهلوانی شهری، که در طوس ظاهراً غلبه داشت. به‌وسیلهٔ آنها حفظ می‌شد. اما عصبیّت‌های شهری، در تمام خراسان از نشابور تا مرو نیز به‌وسیلهٔ آنها ایجاد می‌شد یا لااقل ادامه می‌یافت.

طوس در تمام خراسان مقام طراران و کنام عاصیان محسوب می‌شد (مقدسی) طبقهٔ عیاران آن، حتی عنصری متمایز از اهل شهر به‌نظر می‌رسید (تاریخ بیهق / ۲۸). یک بار هم عیاران و فتنه‌جویان این ناحیه بیهق را (سال ۳۷۸) مورد هجوم قرار دادند (تاریخ بیهق / ۵۱، ۱۲۴، ۲۶۷- باسورث ۱۷۲) در طوس به‌احتمال قوی پرورشها و نمایشهای پهلوانی عیاران یک عامل عمده در توجه عام به‌قصه‌های باستانی شد. این قصه‌ها در عین حال دستاویزی برای نشر اندیشه‌های شعوبی در بین عامه بود. نمایش‌های کشتی‌گیری همراه با نقل قصه‌های پهلوانی، معابر و میدان‌های شهر را محل تجمع جوانان و عیارپیشگان و هواخواهان افکار شعوبی می‌کرد.



در سالهایی که فردوسی در طوس خراسان، اثر عظیم انسانی خود را برای آخرین‌بار ایجاد، تکمیل و اصلاح می‌کرد محمود که این اثر عظیم به‌نام او شد، طرح غزوات خویش و غارت و کشتارهای خود را در هند و مولتان و ری و اصفهان می‌ریخت. دنیایی که در یک جانب آن جنگ برای عبرت و حکمت مطرح می‌شد، در جانب دیگرش جنگ برای غارت و جنایت مطرح می‌گشت. سلطنت محمود تا وقتی فردوسی در حیات بود و تا مدتها بعد که مرگ وی فرخی و سایر ستایشگرانش را به‌سوک و مویه نشاند، زندگی جنگی بود. جنگی که در آن به‌تعبیر کنایه‌آمیز فردوسی: زیان کسان از پیِ سود خویش می‌جستند و دین در آن بهانه و دستاویزی بیش نبود.

چند نکته در باب سال ولادت فردوسی

اگر در همان سال ۳۲۹ هجری که زبان فارسی ابوعبدالله رودکی، بنیان‌گذار سنت‌های شعر دری را از دست داد، زمانه شاهد ولادت ابوالقاسم فردوسی شد، این جبران جویی را باید به‌حساب یک تصادف گذاشت یا یک خوش‌طبعی سخاوتمندانهٔ تاریخ؟ اما اینکه دگرگونیهای روزگار که سرشت ویرانگری دارد اثر عظیم فردوسی را از بین نبرد و بدطبعی غارتگرانهٔ خویش را فقط شامل آثار رودکی داشت شایستهٔ قدردانی است چرا که بقاء شاهنامه فقدان هر اثر دیگر قبل از آن را می‌توانست جبران کند، اما هیچ چیز ـ نه پیش از شاهنامه و نه بعد از آن ـ وجود نیافت که بتواند فقدان آن را ـ اگر پیش آمده بود جبران کند. در هر حال تقارن ولادت فردوسی با مرگ رودکی حاکی از وجود معادلات مجهولی است که با روح تاریخ ارتباط دارد و عجب آن است که در بین تمام قرائن و اشارات مذکور در متن شاهنامه، که از آنها می‌توان در باب تاریخ نظم شاهنامه و ولادت شاعر مبنایی برای تحقیق یافت، هیچ مورد به‌قدر آنچه تاریخ ۳۲۹ برای ولادت شاعر از آن به‌دست می‌آید قطعی‌تر، بی‌تناقض‌تر و پذیرفتنی‌تر نیست.

در واقع چون نسخه‌های گونه‌گون ـ از حیث تعداد ابیات و تفصیل و اختصار ـ به‌مرور زمان و در طیّ حیات شاعر از اثر او حتی در همان سالها که او کار خویش را

هنوز انجام‌یافته نمی‌دانست، تهیه شده است و ظاهراً اجزاء فرعی (Epusods=) و حتی اصلی شاهنامه احتمالاً به‌اقتضای آمادگی اسباب و بدون رعایت ترتیب نظم متن اصلی زودتر یا دیرتر نظم شده است از آنچه شاعر در جای‌جای شاهنامه راجع به‌سنین عمر خویش یا راجع به‌تاریخ زمان به‌اشارت می‌گوید، نمی‌توان یک مبنای قطعی تاریخی برای احوال فردوسی استنباط کرد و آنچه درین زمینه کرده‌اند از اختلاف و تعارض و تناقض خالی نیست.

فقط آنچه یک تاریخ بالنسبه قطعی را از آن می‌توان به‌دست آورد اشاره‌یی است که شاعر به‌تقارن ۵۸ سالگی خویش با جلوس سلطان محمود غزنوی دارد. یعنی سال ۳۸۷. در این صورت تردیدی نمی‌ماند که شاعر باید در ۳۲۹ به‌دنیا آمده باشد که همان سال وفات رودکی است. اما اشکالی که در تفسیر بیت هست این دعوی غریب شاعرانه است که فردوسی طی این بیت می‌گوید:

بدانگه که بُد سال پنجاه و هشت   جوان بودم و چون جوانی گذشت...

یعنی در ۵۸ سالگی هنوز خود را جوان می‌خواند و چند بیت بعد از پیری سخن می‌گوید و از سختی‌های آن.

در تفسیر بیت باید توجه کرد که شاعر با شوق و نشاط روحانی، و با بنیه و سلامت جسمانی فرصت آنکه آثار پیدایش پیری را در وجود خود بیابد نداشته است، و فقط چند سال بعد که پسر جوانش در سی و هفت سالگی پدر را در عزای خویش می‌نشاند، شاعر شصت و هشت ساله که فقط ده سال از آن سالهای شور و امید آغاز سلطنت محمود دور شده بود، خویشتن را پیری حس می‌کند نومید، تهی دست که هم فرزند جوانش را از دست داده است و هم تمام امیدهای آینده‌اش را.

شبی چون شَبَه...

در تمام مدت سی سالی که شاعر بزرگ طوس، ابوالقاسم فردوسی، با شوق و دقتی عاشقانه به‌نظم شاهنامهٔ عظیم خویش اشتغال داشت هر جا فرصتی می‌یافت چیزی از زندگی خود را نیز در سرگذشت پهلوانان جاودانی این نامهٔ باستان می‌گنجاند. از روزهای جوانی که به‌شادی در است، از آشوب‌های زمانه که خاطر وی را نگران می‌داشت،از نیکی‌هایی که حامیان و دوستانش در حق وی کرده بودند، از زنش که با دلنوازی و مهربانی برایش گه‌گاه کتاب خوانده بود و محنت بی‌خوابیهایش را تسکین داده بود در جای‌جای کتاب یاد کرده بود. با اینهمه از به‌دنیا آمدن یگانه پسرش که سی و هفت سال بعد با مرگ بی‌هنگام خود پدر را در سالهای پیری تنها گذاشته بود، هیچ جا در شاهنامه یادی نمی‌توان یافت. علت آن بود که این پسر، وقتی دهقان‌زادهٔ باژ طابران هنوز بیست و هشت سال بیشتر نداشت به‌دنیا آمده بود و در آن هنگام فردوسی هنوز نظم شاهنامه را، به‌عنوان کاری که باید تمام عمر یا تمام سالهای کارآیی شاعر را در خود مستغرق سازد شروع نکرده بود. در آن زمان ابومنصور دقیقی، شاعر نام‌آور خراسان، که در چغانیان یا بخارا عمر سر می‌کرد، به‌نظم شاهنامه اشتغال داشت و نظم کردن تمام آن اثر را که به‌عهده گرفته بود، گویا به‌همان‌گونه که در نسخهٔ ابومنصوری در طوس جمع آمده بود، با شور و

شوقی ملال‌ناپذیر ادامه می‌داد و دهقان‌زادهٔ جوان طابران که تربیت دهقانی و ضرورت آشنایی با فنون سواری و سلاحداری برای حفظ و دفاع آب و ملک موروثی و سابقهٔ سنت خانوادگیش او را بدان می‌خواند، غیراز اشتغال به‌شاعری اوقات خود را به‌تأمل داستانهای پهلوانی، حضور در حلقه‌های مستمعان قصه‌هایی که در کوی و برزن و مجالس دوستانه‌یی که در آن از ایران و گذشته‌های پهلوانی آن یاد می‌شد، این گونه داستانها را با لذت و علاقه دنبال می‌کردند، می‌گذرانید، و در عین حال به‌مطالعهٔ کتابهای تازی و پهلوانی که شامل حکمت و ادب و تاریخ وفنون هنر می‌شد به‌سر می‌برد. شعر هم جز به‌ندرت و آن نیز تحت تأثیر شور و هیجانی که قلبش را از عاطفه و تأثّر می‌آکند نمی‌گفت و در حفظ و ضبط آنها هم علاقه‌یی نشان نمی‌داد.

با این حال، مقارن ولادت یافتن این پسر یا اینکه زمانی پیش از آن‌که شاعر ظاهراً به‌تازگی تأهل اختیارکرده بود، و زندگی کدخدایی هنوز صحبت زن را برایش به‌صورت یک عادت بی‌لذت و یک وظیفهٔ جسمانی هر روزینه تبدیل نکرده بود، در همان روزها که به‌عنوان دهقان‌باز، یا به‌عنوان یک بزرگ‌زادهٔ نواحی طوس، همچون دیگر همسالان و معاشران خویش، روزهای نخست تأهل را همچون یک عید تمام نشدنی صرف شادی و شادخواری و سوارکاری و عنان‌داری می‌کرد و روزها را مثل دیگر دهقان‌زادگان جوان به‌شکار و سوارکاری و شبها را به‌کار مستی و نوشخواری مصروف می‌داشت، تجربه‌یی شخصی او را، به‌نظم کردن یک قصهٔ پهلوانی واداشت. قصه به‌همان وزنی که دقیقی برای نظم شاهنامهٔ خویش برگزیده بود درآمد. و مأخذ آن نیز ـ مثل مأخذ کار دقیقی ـ یک دفتر پهلوانی عهد باستان بود. غیراز دقیقی شاعران دیگر هم این وزن را آزموده بودند و فردوسی ـ مثل دقیقی ـ آن را برای نظم کردن قصّه‌های پهلوانی از هر وزن دیگر مناسب‌تر می‌یافت. این تجربهٔ فراغت و عشرت، یک شب شادمانهٔ جوانی فردوسی را، در اثری که ظاهراً بعدها و

پس از تصمیم شاعر به‌نظم شاهنامه،به‌آن اثر جاودانه الحاق شد، جاودانه کرد و حماسهٔ عاشقانهٔ بیژن و منیژه، قبل از ولادت شاهنامه و هم قبل از آنکه یگانه پسر شاعر چشم به‌جهان بگشاید در یک تجربهٔ شخصی شاعر را به‌قدرت قریحه‌یی که می‌توانست وی را به‌نظم کردن شاهنامه امید دهد، او را درین آزمایش حتی بیش از آنچه دقیقی از عهده برآمده بود موفق و قابل اعتماد نشان داد.

تجربه، یک ماجرای شخصی بود ـ یک شب شادی درکنار محبوبه‌یی که مهربانِ شاعر بود و می‌توانست با خواندن کتاب و با افسون کارآب، اندوه و ملال بی‌خوابی شاعر را رفع کند و درین حال مستی او را، که در آن هنگام هنوز در شاعری طبع‌آزمایی بسیاری نکرده بود، به‌کاری چنین که مشتاقانه بدان علاقه داشت و محتاطانه از آن کنار می‌کشید، دل دهد و با این کار یک شب جوانی شاعر را، با عشق آمیخته به‌عفت و مناعت خود، به‌دامان ابدیّت پیوند دهد. در آن هنگام زن هنوز فرزند خود راکه هرگزکسی نام او را ندانست به دنیا نیاورده بود. نام خود او هم،که شوهر از او همواره به‌عنوان بت مهربان خویش یاد می‌کند در خاطری نماند و سیمای هر دو حتی تا سالها بعد همچون یک راز خانوادگی، همراه رازهای آن شب عشق و مستی، در خاطر شخص شاعر مدفون گشت.

در آن هنگام شاعر هنوز از بیست و هشت سال هم کمتر داشت و با آنکه در خانوادهٔ خویش و ظاهراً در بین یاران و همگنان خویش به‌شاعری نامبردار هم بود، طبع وی برای چنین آزمایش ورزیدگی و آمادگی پیدا نکرده بود و قصه‌یی هم که تحت عنوان داستان بیژن و منیژه به‌نظم آورد نیز جزو مأخذی که وی بعدها آن را اساس نظم شاهنامه ساخت وجود نداشت. اینکه او بعدها این قصه راکه شاید از دیدگاه هنر شاعری در ته دل از مقولهٔ نوعی خطای جوانی تلقی می‌کرد در ضمن شاهنامه که یک اوج هنر شاعری در زبان فارسی محسوب می‌شد گنجاند، شاید غیراز توافق با وزن شاهنامه و تناسب با احوال پهلوانان آن، علاقه به‌حفظ خاطره‌یی

هم که او از خود و از بت مهربانی که قصه را آن شب برای نظم کردن بر وی فروخوانده بود ـ در آن منعکس کرده بود، دخالت داشت. هرچه بود، این اولین تجربه ـ حتی اگر بعدها برای وی یک خطای جوانی محسوب می‌شد ـ او را برای آنکه روزی اقدام به‌نظم کردن شاهنامه نماید از تزلزل و تردید بیرون آورد.

فردوسی، تقریباً در همان اوقات که رودکی شاعر بزرگ و اولین معمار زبان فارسی، در بخارا چشم از جهان بسته بود، در طوس ـ قریهٔ باژ از نواحی طابران ـ چشم به‌دنیا گشوده بود (ح ۳۲۹) و شعور به‌این نکته، او را در ضرورت پاسداشت و نگهداشت زبان و فرهنگ ایرانی ـ به‌عنوان وارث و جانشین رودکی، به‌احساس نوعی مسؤولیت متعهد می‌داشت. از این رو، بی‌آنکه خود را مثل دقیقی در دربارهای خراسان و ماوراءالنهر به‌جستجوی ممدوح وادارد، برای احیای زبان و فرهنگ ایرانی به‌تعهّد کاری شگرف، به‌ایجاد بنایی عظیم که او را در خور کاری مناسب مسؤولیت ناشی از مرگ احیاکنندهٔ شعر فارسی، معرفی نماید واداشت. این کار بنای شاهنامه بود، که دقیقی به‌خاطر دربارگردیها و ستایشگریها در پیشرفت آن حدّ چندانی نداشت و او احساس می‌کرد باید در صورت ضرورت متعهّد به‌انجام‌رساندنش باشد. تجربهٔ قصّهٔ بیژن و منیژه هم نشان داد که این کار از عهدهٔ وی برمی‌آید و اگر از عمر و جوانی فرصت بیابد، اثری که درین زمینه ایجاد خواهد کرد بنایی خواهد بود که با روزگار خواهد ماند و از هر گزندی سرافراز بیرون خواهد آمد.

تجربهٔ این اولین اقدام، خاطرهٔ شور و هیجان یک شب شاعرانه و یک معشوق دلنواز را نیز برای وی همراه داشت؛ شبی چون شبه روی شسته به‌قیر. و دهقان‌زادهٔ طوس، که مدت زیادی از ازدواجش با این بت مهربان نمی‌گذشت، در چنین شب، شور و هیجانی ناشناخته خواب را از چشمش دور کرده بود. باغ طابران در این شب‌کورهٔ بی‌ستاره که گه‌گاه باد سردی هم شاخ درختان آن را در تاریکی به‌حرکت

درمی‌آورد به‌طور چاره‌ناپذیری احساس تنهایی را در انسان برمی‌انگیخت. باریکهٔ ماه هم، لاجورد سیر آسمان را رنگ اندوه‌آمیزی می‌داد. شاعر درین احساس تنهایی با بانگ بلندی که شاید حکایت از ترس داشت، زنش را صدا زد و از او شمع خواست. بی‌خوابی آزارش می‌داد و وقتی زن با شمع و چنگ به‌باغ آمد و دفتر و ساغر را هم آورد روشنی حیات سراسر باغ را از چنگ تیرگی مرگ‌بار بیرون آورد. شاید البته چیز دیگری هم بود که شاعر در حکایت آن شب و در نقل گفت و شنود کوتاه دلنوازی که با زنش داشت آن را به‌بیان نیاورد. مدتها بود که او در هرچه می‌خواند و در آنچه می‌شنید و می‌دید دنیای باستانی را پیش چشم خود جلوه‌گر می‌یافت. مدتها بود با پهلوانان دلیری که جای آنها در این دنیای بی‌شور و پرملال خالی بود زندگی می‌کرد. زنش این را می‌دانست و او نیازی نمی‌دید این نکته را با او درمیان گذارد. اما در توصیف ماجرای آن شب، شاعر چطور می‌توانست این احساس را با مخاطبی که نمی‌دانست تا چه حد با این تجربه‌ها آشنایی دارد درمیان گذارد. زنش، که هرچند به‌تازگی به‌خانهٔ شاعر آمده بود از همان آغاز به‌زیر و روی خاطر وی سرکشیده بود. احساس می‌کرد که آنچه بی‌خوابی‌شاعر را در این شب خاموش کور موجب می‌شد همین استغراق او در تجربهٔ روزهای گذشتهٔ باستانی بود. فردوسی همهٔ روز با این پهلوانها زندگی می‌کرد و برای زنش مایهٔ تعجب نبود که شب نیز به‌هرچه می‌نگرد اشباح آنها را به‌چشم آرد. باغ در عرصهٔ خیال او آکنده ازین اشباح بود و اشباح پهلوانان، دیوان، اهریمنان از هر سو در هوای باغ پرواز می‌کردند. زن که تا اعماق روح مرد را کاویده بود در این شبهای عشق و جوانی، به‌عشقهای این پهلوانان می‌اندیشید. از قصه‌گویان کوی و برزن از داستان زال و رودابه، از قصهٔ رستم و تهمینه و داستان بیژن و منیژه بارها شنیده بود. یک دفتر باستانی هم در خانه‌اش داشت که گاه و بیگاه این قصه‌ها را در آنها با شوق و لذت می‌خواند. یادش می‌آمد که داستان بیژن و چاه را در نقش ایوانها دیده بود. از این رو

وقتی با چنگ و جام می خاطر شوهر را تا حدی آرام ساخت، دفتر را برداشت و در پرتو شمع که باد سرد گه‌گاه آن را به‌لرزه درمی‌آورد، خواندن گرفت. آهنگ دلنواز زن خاطر شاعر را برانگیخت و در همان شب داستان بیژن و منیژه ولادت یافت. شاید روزها و شبهای دیگر، لازم آمد تا این نوزاد بالید و در شاهنامه که سالها بعد شاعر به‌نظم کردنش آغازکرد، برای خود جایی شایسته یافت. اما ولادت او آن شب، در باغ تاریک و خاموش خانهٔ شاعر، و در بزم عاشقانه‌یی که غرق در امواج موسیقی و مستی بود اتفاق افتاد ـ حدود سال ۳۵۶ هجری که فردوسی هنوز چند سالی تا سی سالگی فاصله داشت.

داستان، از همان آغاز در پردهٔ آهنگ پهلوانی، در پرتو شمع جان گرفت و بالید و با قافیه‌هایی که لحظه‌به‌لحظه در خاطر شاعر نقش می‌بست به‌راه افتاد.



نظم قصه آغاز شد و تا صبح ادامه یافت، دنباله‌اش را هیچ کس نمی‌داند. نظم داستان که تا صبح ادامه داشت آنجا تمام نشد، اما آغاز نظم اتمام آن را در دنبال داشت. این یک تجربهٔ محجوبانه بود. تمام جوانی، تمام خامی و تمام بی‌تجربگی شاعر در آن انعکاس داشت ـ اما تمام شور، تمام حرارت و تمام شوق شاعر آن را غرق در لطف و کمال می‌ساخت. با آنکه بعدها فرصت داشت عیبهای آن را محو کند، کلام آن را صیقل دهد، تکرارها و حشوهایش را اصلاح کند، به‌این کار دست نزد، آن را به‌همان گونه که آن شب سروده بود باقی گذاشت. کدام خوانندهٔ شاهنامه هست که نشانه‌های این شب شادمانهٔ سالهای جوانی شاعر تازه‌کار را درین داستان نبیند و خط سیر تکامل فنی و هنری شاعر را آنجا دنبال نکند؟



با این تجربه و با علاقه‌یی که حکیم طوس به‌قصه‌های پهلوانی داشت، این اندیشه که کار دقیقی را دنبال کند و آنچه را اتمام آن برای او میسّر نشد به‌اتمام آرد،

برایش انگیزه‌ای دلنواز گشت. تأثر از فرجام دردناک دقیقی، که در نزد او و دوستانش ناشی از ناتمام ماندن آن کار با نام بود، با این اندیشه برایش هموار گشت. برای دوستانش هم، که وی این اندیشه را با آنها درمیان نهاد این نیت دل‌انگیز بود. ابوالقاسم را تشویق کردند، و شاید زنش هم که درنظم داستان بیژن و منیژه، محرک وی بود او را بدین کار دل داد. نه آیا او نیز مثل شوهر، مفتون این داستانها بود، و مثل او از دنیایی که این داستانها تعلق بدان داشت خاطره‌های خوش در دل پرورده بود؟

اما اقدام به‌نظم شاهنامه، اسباب کار می‌خواست. با قصه‌های پراکنده که داستان بیژن و منیژه از آن جمله بود و پاره‌یی از آنها در مجموعه‌های پراکنده گرد آمده بود، تاریخ گذشته را ـ که هدف شاعر احیاء آن بود ـ نمی‌شد کاری را که دقیقی برمبنای متنهای بازمانده از دنیای پهلوانی آغازکرده بود دنبال کرد. این تاریخ را بیست سالی پیش (ح ۳۴۷) سپهبد طوس، محمدبن عبدالرزاق، در شاهنامهٔ منثوری جمع آورده بود، و جز با مبتنی کردن کار، بر متن آن اثر، دنبال کردن کارِ دقیقی کارِ دقیقی نبود!

رستم و اسفندیار

درکشمکش رستم و اسفندیار نمی‌دانم کدام یک از آنها [را] باید سزای همدردی شمرد. گه‌گاه فکر می‌کنم هر دو همدردی انسان را برمی‌انگیزند. زیرا هر دو در سرِ دو راه بین مرگ شرافتمندانه و زندگی آبروباخته واقع شده‌اند. حماسه‌پرداز طوس، خود بیشتر از دیگران به‌این نکته توجه دارد ـ زیرا به‌هر دو پهلوان عشق می‌ورزد و دوست ندارد هیچ یک از آنها حیثیت و آوازهٔ پهلوانی خود را فدای زندگی نه‌چندان مطلوب بسازد.

شکست اسفندیار از رستم نه فقط شکست خانوادهٔ شاهی از یک خاندان محلی بود، بلکه در عین حال شکست قهرمان آیین زرتشت در برابر پهلوان آیین کهن غیرزرتشتی بود. اما شکست رستم از اسفندیار، واقعه‌یی فاجعه‌آمیزتر و غیرممکن‌تر محسوب می‌شد. شکست سنّت‌های پهلوانی ایران در مقابل یک خاندان نوخاستهٔ پادشاهی بود. شکست تمام تاریخ ایران در مقابل یک قهرمان دین تازه بود.

اگر رستم شکست می‌خورد تمام آن حماسه‌هایی که در عصر کیخسرو، در خونخواهی سیاوش، در رهایی کاوس از تهدید جادوی هاماوران، و دیو مازندران، و بیداد افراسیاب که وی و خانوادهٔ او را در جمع پهلوانان ایران در طبقه‌یی برتر قرار

داده بود، بر باد می‌رفت. سرافرازیها، پیروزیها و بزرگی‌هایی که خاندان کاوس
خاندان زال قبل از پیدایش زرتشت برای ایران و گذشتهٔ ایران هویّت بارزی تامه
کرده بود، در معرض نابودی واقع می‌شد.

آیین زرتشت که اسفندیار قهرمان آن بود و پدرش گشتاسپ با گرویدن بدان خود
را از خط گذشتهٔ حیات دینی کیان جدا کرده بود، تمام عصر کیان را نفی می‌کرد
سازشکاری هم امکان نداشت. رستم که خود و خانواده‌اش به‌دنبال فرجام
عبرت‌آمیز کیخسرو با خانوادهٔ جدید پادشاهی قطع ارتباط کرده بود، حاضر نبود
به‌خانواده‌یی که در نسب و در دین مشکوک به‌نظر می‌رسید سر به‌طاعت و تسلیم
فرود آورد.[1] اسفندیار سلطهٔ نهایی خاندان خود، خاندان جدید پادشاهی را، بدون
الزام خاندان زال به‌تبعیت و اطاعت نسبت به‌گشتاسپ غیرممکن می‌دانست.
به‌علاوه او با آن جوانی و آن زور بازو که داشت و با آن پیروزی که بر ارجاسب
تورانی یافته بود، مخصوصاً با آن هفت‌خان جنگی که پشت سر گذاشته بود و
به‌اندازهٔ هفت‌خان رستم ماجراهای عظیم پهلوانی داشت، جهان‌پهلوان عصر بود.
از دربار پادشاه عصر پهلوان ایران، پهلوان تمام قلمرو گشتاسپ به‌شمار می‌آمد.
نمی‌توانست خودنگری، بی‌اعتنایی، و خودسری یک پهلوان پیر را که خود و
خانواده‌اش در یک گوشهٔ دورافتادهٔ کشور لاف خودمختاری می‌زد تحمل کند. بدون
غلبه بر حریف پیر، جهان پهلوانی او و حتی ایران پهلوانی او هنوز کامل نبود. کامل
شدن آن حیثیت در چالش با رستم بود و غرور پهلوانی و نسب شاهانه‌اش اجازه

---

۱. شاهان گذشته از ایرج تا کیخسرو، همه دارای دین ایزدی بودند، همه در سخنان آغاز سلطنت خدا
را نیایش می‌کرده‌اند. رستم و پهلوانان هم همین دین را داشته‌اند. آنها را نمی‌توان به‌کفر منسوب داشت
زرتشت مخالفان تعلیم خود را پیرو اهرمن، دشمن خدا می‌خواند. منوچهر به‌پسرش نوذر وصیت می‌کند
که: نگر تا نپیچی ز دین خدای. اما گشتاسپ آن دین را دین بت‌پرستان می‌خواند. آیا دین بودا در آن تاریخ
رایج بود؟ یا اینکه می‌خواستند زابلستان را قلمرو دین بودا بخوانند؟

ابا این هنرها یکی بنده‌ام — جهان آفرین را پرستنده‌ام

(شاهنامهٔ دبیر سیاقی ص ۱۲۱)

نمی‌داد که او از چالش با غیرممکن خودداری کند و وجود رستم و خانوادهٔ زال را به‌عنوان یک خانوادهٔ مستقل پهلوانی برای خود و برای پدرش گشتاسپ غیرقابل تحمل می‌یافت.

بدون پیروزی بر رستم، جانشینی پدر که حق واقعی او بود برایش امکان نداشت و جاذبهٔ قدرت فرمانروایی بر قلمرو گشتاسپ هم برای او، که خود را قهرمان دین زرتشت و منجی دربار و آیین نو از هجوم دشمن می‌دانست و بیش از یک قدم با تخت فرمانروایی فاصله نداشت، نیز امری بود که بدون دست‌یابی بدان تمام جنگهای دین و تمام پهلوانی‌های حماسی او، بی‌معنی می‌ماند. پس رویارویی در جنگ که درآویزی با پهلوانی یگانه و بی‌همانند تمام نسل‌های گذشته بود برایش اجتناب‌ناپذیر بود.

اما رستم هم با آنهمه افتخار که از عهد کاوس و کیخسرو در جنگ با تورانیان اندوخته بود، رویارویی با یک پهلوان جوان را برای خود شأنی نمی‌دانست. به‌علاوه درگیری با اسفندیار درگیری با خانوادهٔ شاهی بود که در افکار عام خلق شوم و گناه بود و پهلوانان دیگر که در همه کشور او را به‌برتری مسلّم می‌دانستند، این اقدام او را به‌چشم قبول نمی‌نگریستبند و لامحاله از جهت سنتهای پهلوانی آن را تأیید نمی‌کردند.

بدین گونه رویارویی اجتناب‌ناپذیر بود. رویارویی نظام و آیین کهن با آیین و نظام تازه بود و هر یک از دو طرف امنیت جامعه و آیندهٔ حیثیت خویش را در گرو پیروزی درین رویارویی می‌دید. هرچند پیروزی برای هیچ‌یک از دو طرف چیزی جز یک غیرممکن نبود. پیروزی رستم او را در معرض هزاران ایراد و هزاران پشیمانی قرار می‌داد. پیروزی اسفندیار هم، جز آنکه تمام سنت‌ها و افتخارهای گذشته را پامال کند حاصل دیگر نداشت و حتی با تصور نابودی رستم، تمام گذشتهٔ ایران که با خاطرهٔ رستم زنده بود، زخمدار و کینه‌ور باقی می‌ماند.

اسفندیار که با ناخرسندی به‌رویارویی با رستم از بلخ، به‌زابل آمده بود و در لب آب هیرمند توقف کرده بود و پسرش بهمن جوان را واسطهٔ اتمام حجت با رستم کرده بود، از درگیری با رستم کراهیّت و ترس داشت. رستم را به‌خاطر آنکه به‌گشتاسپ و لهراسپ سر فرودنیاورده بود سرزنش کرد، از وی خواست تا تن به‌بند دهد و با بند و زنجیر همراه وی به‌دربار گشتاسپ رود ـ تا مورد عفو و عنایت گشتاسپ واقع شود. این راه سازشکاری را اسفندیار، بی‌هیچ اعتماد و امیدی به‌رستم پیشنهاد می‌کرد. خود او هم به‌این وعده، و به‌آنکه گشتاسپ قول وی را دربارهٔ رستم حفظ خواهد کرد و چون او را در بند خویش بیند نخواهد کشت اعتمادی نداشت. گشتاسپ با آنکه به‌دین بهی گرویده بود، آیین بهی در اعماق ضمیرش رسوخ نیافته بود. برخلاف آنچه در آیین زرتشت تعلیم شده بود، دروغ وعده بود، به‌زینهار دادنش نمی‌شد اطمینان کرد. چند بار خود اسفندیار را که آنهمه در راه او جان‌نثاری کرده بود به‌وعده و نوید خوانده بود و به‌ترفند ودروغ به‌بند و زندان کشیده بود. رستم هم، که خود از ماجرای اسفندیار و پدرش آگهی داشت به‌چه امید می‌توانست وعدهٔ اسفندیار را بپذیرد و با او به‌دربار گشتاسپ برود و مطمئن باشد که با این تسلیم‌جویی خود را به‌کام مرگ و بند نخواهد انداخت.

رستم از خلق و خوی ناپایدار ارباب قدرت آگهی داشت و می‌دانست که بر وعده‌های آنها چقدر کم می‌توان اعتماد کرد. او کاوس را که مظهر شوکت و غرور خاندان کیان بود، بارها دستخوش دیو خشم دیده بود و قول و وعده‌اش را قابل اعتماد نیافته بود، اینک چگونه می‌توانست به‌وعده‌یی که اسفندیار می‌دهد و می‌اندیشد که پدرش آن وعده را به‌راست خواهد داشت، باور کند و اعتماد ورزد؟

خود او داستان وعدهٔ صلحی را که سیاوش به‌پیران و افراسیاب داد و به‌هنگام آنکه این وعده را می‌داد یقین داشت پدرش کاوس هم آن را خواهد پذیرفت، به‌خاطر داشت و به‌خاطر داشت که خودسری کاوس مانع این صلح و موجب نقض

این پیمان شد و در دنبال آن هم جنگ نافرجام ایرانیان و تورانیان تا مدتها بعد ادامه داشت. هم خود سیاوش قربانی این بدپیمانی پدر شد و با آنچه از ناخرسندی گشتاسپ از اسفندیار می‌دانست، چگونه می‌توانست در خاطر آرد که اگر وی، به‌وعدهٔ اسفندیار همراه او، هرچند نه با بند و زنجیر که با سرافرازی به‌درگاه گشتاسپ رود، خود اسفندیار از خشم پدر در امان می‌ماند، تا چه رسد به‌وی؟ ازین رو در جواب پیام خفت‌انگیز اما شاید تا حدّی مصلحت‌آمیز اسفندیار، که از زبان بهمن پسر اسفندیار به‌او ابلاغ شد، پیام سازشکارانهٔ دیگری، که خشونت کمتری داشت و پرهیز از درگیری را برای هر دو طرف آسان‌تر می‌ساخت به‌اسفندیار فرستاد.

برای اسفندیار که خود او قبل از عزیمت ازبلخ، درگفت و گویی که با پدر کرده بود اصرار او را در جنگ با رستم بهانه‌جویی برای دور داشتن خویش از تخت و تاج خوانده بود و بند کردن کسی را که شیرگیر ایران بود و ازگاه منوچهر تا کیقباد ـ دلِ شهریاران بدو بود شاد ـ اندیشه‌یی ناروا خوانده بود، یک پیشنهاد معقول صلح البته از اقدام به‌یک جنگ رسوایی‌آور مطبوع‌تر بود. نه آیا مادرش کتایون هم با آنهمه اصرار و آنهمه گریه و لابه او را از اندیشهٔ لشکرکشی به‌سیستان و درآویزی بارستم منع کرده بود؟ نه آیا هنگام عزیمت او به‌جنگ رستم، وقتی آن شتر که پیشرو کاروانش بود در راه به‌زانو درآمد آن را فالی بدفرجام یافته بود و کشتن شتر هم وسوسهٔ یک فرجام بد را از خاطرش دور نکرده بود؟ ازین‌رو از همان اول که در عزیمت به‌سیستان، درکنار دریای هیرمند توقف کرده بود به‌جستجوی یک راه معقول که هم اظهار تبعیت رستم و خاندانش را نسبت به‌گشتاسپ و خاندانش ممکن سازد و هم غرور رستم و حیثیت دیرین خانوادهٔ او را در انظار جریحه‌دار نکند خاطرش را برمی‌انگیخت. پیشنهاد خود اوکه بند نهادن بر دست و پای رستم و الزام او به‌عزیمت به‌درگاه گشتاسپ بود هم به‌نظر خودش غیرممکن بو و هم

اعتمادی به‌طرز رفتار گشتاسپ نداشت. به‌علاوه چه اعتمادی بود که این بار نیز، مثل آنچه در قسمتی از ماجرای ارجاسب روی داد، گشتاسپ با اطمینان از پیروزی بر مخالفان، خود را از اسفندیار بی‌نیاز نشمرد و خود او را نیز با رستم به‌یک حبس دیگر در دوگنبدان یا اصطخر نفرستد.

پیشنهاد رستم راه حل معقول‌تری بود ـ که از میان خون و جنگ و عار و ننگ نمی‌گذشت. رستم با خوشرویی، طی این پیام از شاهزادهٔ روئین تن دعوت کرده بود تا دوستانه و از روی مهر به‌خانهٔ وی درآید، از جانب وی مورد بزرگداشت و پذیرایی واقع شود و چند روز بعد چون عزیمت بازگشت پدید آید با وی به‌درگاه گشتاسپ عزیمت کند و از شاه جدید پوزش خواهد و نسبت به‌وی اظهار اطاعت و فرمانبرداری نماید. پیشنهاد رستم پیام دلنواز دوستانه‌یی بود و هدف گشتاسپ را هم که الزام طاعت و تبعیت بر خاندان رستم و پادشاهان محلی سیستان بود امکان تحقق می‌داد و از جنگ بیهوده‌یی هم که فرجام آن ناپیدا بود جلوگیری می‌کرد. از این رو اسفندیار که در ته دل ترجیح می‌داد با رستم مجبور به‌درگیری و درآویزی نشود، آن را بی‌درنگ با خرد و رادی موافق یافت. شادمانه آن را پذیرفت. با صد سوار از یاران خویش به‌دیدار رستم رفت، او را در آغوش گرفت و ستود. اما بلافاصله در قبول دعوت او دچار تردید شد و چون رستم او را به‌مهمانی خواند آن را نپذیرفت.

تا اینجا آمدنش به‌نزد رستم نشان آمادگیش برای پیدا کردن یک راه صلح‌آمیز بود، اما همین جا خاطرش دچار این وسوسه شد که این راه صلح‌آمیز تخطی از متن فرمان گشتاسپ خواهد بود و او را باز مورد بازخواست پدر خواهد ساخت. نه آیا پدر از او خواسته بود که رستم را بند برنهد و دست‌بسته به‌درگاه وی آورد؟ شاید داستان سیاوش و کاوس به‌خاطرش آمد که صلح‌طلبی با دشمن موجب خشم پادشاه می‌شود و وی نمی‌تواند برخلاف آنچه در متن فرمان گشتاسپ آمده است با

دشمن هیچ‌گونه قول و قرار دیگری بگذارد. خودش به‌قول و وعدهٔ گشتاسپ اعتمادی نداشت. بارها گشتاسپ با او قول و قراری گذاشته بود و بارها آن را نقض کرده بود. این بدعهدی پدر در نظر او یک نقطهٔ ضعف بود ـ که گشتاسپ را در نظر اسفندیار خوار می‌کرد.

اسفندیار در دین بهی تعصب بسیار داشت. از همان آغاز کشمکش بین ارجاسب و گشتاسپ، که گرایش گشتاسپ و خاندان او به‌آیین زرتشت مایهٔ این کشمکش بود، اسفندیار با آنکه هنوز در سالهای نوجوانی سرمی‌کرد، برای درآویزی با هرکس که با این آیین سر سازگاری نداشت، آماده بود. آمادهٔ جان‌سپاری، آمادهٔ پیکار، آمادهٔ سرفشانی بود. نامهٔ تندی هم که به‌فرمان گشتاسپ، عمویش زریر سپاهبد ایران به‌ارجاسب نوشت وی نیز در تهیهٔ متن تهدیدآمیز آن دست داشت. با آنکه بارها از جانب پدر به‌بند زندان افتاده بود، باز هر جا پای دین و حفظ آن از تجاوز بد دینان در میان می‌آمد، بی‌دریغ پا به‌میدان می‌گذاشت و دین و دینیاران را از گزند دشمنِ دین حفظ می‌کرد. در آیین او، که زرتشت تعلیم می‌کرد و گشتاسپ و لهراسب، پدر و نیایش هم بدان گرویده بودند، پیمان‌شکنی یک کار اهریمنی بود ـ گناه بزرگ محسوب می‌شد و به‌دنیای گناه و فریب و پلیدی وابسته به‌اهریمن تعلق داشت.

پیامبر که دین‌بهی را نهاده بود تعلیم کرده بود که انسان باید در فتحِ راستی و شکستِ دروغ اهتمام کند. آیا پیمان‌شکنی و نقض سوگند چیزی جز گرایش به‌دروغ می‌تواند بود؟ اسفندیار با ایمان استواری که به‌آیین بهی، تعلیم زرتشت و نامهٔ اوستا داشت، گشتاسپ را در محکمهٔ وجدان خویش محکوم می‌یافت. دیگران که از خفایای ضمیر گشتاسپ آگهی نداشتند، حمایتی را که او از زرتشت و آیین وی کرد نشان گرایش قلبی وی به‌دین راستی می‌دانستند. اما این قضاوت برای اسفندیار غیرممکن بود. آیا زرتشت در گاهان، در اشتوتگات، با وهومن عهد نکرده بود که تا قدرت و نیرویی در او هست دشمن حقیقی دروغ‌پرست و حامی سستی‌ناپذیر

دوستاران راستی باشد (اشتودگات، یسنا ۸/۴۳). پس آن کس که وعده‌یی می‌دهد و پیمانی می‌بندد و چندی بعد آن را نقض می‌کند به‌قلمرو دروغ وابسته است یا قلمرو راستی؟ باز آیا این گفتهٔ زرتشت نیست که در گاهان (یسنا ۴۴) از اهورای پاک می‌پرسد دشمن از کدام طرف است، آیا همان کسی است که طرفدار دروغ است؟ برای اسفندیار که اینگونه سخنان را از سرودهای زرتشت در خاطر دارد، اینکه گشتاسپ به‌آسانی عهد خود را در باب او از یاد می‌برد، پیمان خود را نقض می‌کند، جز تخطّی و خروج از رسوم و آیین اهورایی و گرایش به‌دیو دروغ چه نام دیگر دارد. وقتی زرتشت از مزدا در می‌خواهد تا آن کس را که به‌دروغ گرایش دارد از سلطنت براندازد و راه دین وی را هموار کند (یسنا ۴/۴۶) بدون شک نظر به‌مخالفان گشتاسپ دارد. اما بعد از زرتشت، اگر گشتاسپ از عشقی که به‌فرمانروایی دارد، پیروان راستی را آزار دهد و با نقض عهد و شکستن پیمان آشکارا سلطنت خود را بر دروغ‌پرستی بنیاد نهد، اسفندیار لااقل این وظیفه را ندارد که او را برطبق آیین مقدس با الزام و با اخذ میثاق از سلطنت برکنار کند و بدین‌سان راه مستقیم دین را دوباره گسترده و هموار سازد؟ سلطنتی که برای حفظ آن انسان دروغ بگوید، نقض عهد کند، و تا حدّ دروغ‌پرستی نسبت به‌مزداپرستان و کسانی که در راه دین جان‌سپاری کرده‌اند جفا و ناروایی روا دارد، آیا نباید آن را سرنگون کرد و جایش را به‌یک فرمانروایی خالی از دروغ و عاری از نقضِ عهد داد؟

اسفندیار در «نماراشم وهو» راستی را بهترین نیکی می‌خواند و لاجرم دربارهٔ دروغ و پیمان‌شکنی نفرت شدید داشت. اصراری که خود او در الزم پدر به‌واگذاری پادشاهی به‌وی داشت مبنی بر این فکر بود ـ و گناه‌اندیشی محسوب نمی‌شد. این اصرار کوششی بود برای آنکه فرمانروایی خاندان لهراسپ را از هرگونه شایبهٔ دروغ‌گرایی تصفیه کند. تصور آنکه چیزی مثل آنچه عقدهٔ ادیپوسی می‌خوانند او را دشمن و یا بدخواه پدر کرده بود، رابطهٔ او را با گشتاسپ نمی‌تواند به‌درستی توجیه

کند. علاقه‌یی که گشتاسپ به‌تخت و تاج داشت بیشتر از تعلّق خاطر وی بدانـها چیزی عقده‌گونه به‌شمار می‌آمد. به‌خاطر همین دلبستگی به‌تخت و تاج بود کـه گشتاسپ دروغ وعده و پیمان‌شکن شده بود. بیم از دست دادن تخت و تاج بود که او را واداشته بود به‌حرف سخن‌چینان ـ از جمله گرزم بدخواه ـ در مورد پسر گوش بسپارد. نه آیا خود او، به‌هرگونه کاری دست زده بود تا پدر خود ـ لهراسپ ـ را وادار به‌کناره‌گیری کند. سعی و اصرار گشتاسپ در وادار کردن لهراسپ به‌کناره‌گـیری انگیزهٔ دینی نداشت و محرّک آن چیزی جز جاه‌جویی و جز رشک برکاوسیان که در درگاه لهراسپ می‌زیستند، نبود. امـا اسـفندیار در اصـراری کـه بـرای دست‌یـابی به‌تخت و تاج داشت ناظر به‌تأمین توسعهٔ آیین اهورا بود. گشتاسپ که ماجراهای هرروزینهٔ خود را با لهراسپ در خاطر داشت در حق پسر خود گمان ناروا داشت. آیا اکنون او آنچه را به‌لهراسپ مدیون بود می‌بایست به‌اسفندیار بـپردازد. اسـفندیار سلطنت را برای آن می‌خواهد تا داد و راستی را در همه آفاق منتشر کند و از هرچه آن را به‌قلمرو دروغ نزدیک می‌کند در امان دارد. اما گشتاسپ از آغاز، که پدر خود لهراسپ را برای واگذاری تخت و تاج در فشار قرار داد چیزی جز مجرّد سلطنت نمی‌خواست.

در آن زمان هنوز زرتشت ظاهر نشده بود و آیین بهی نیاورده بود. مدت‌ها بعد، که سی سالی از پادشاهی گشتاسپ می‌گذشت زرتشت پدید آمد و گشـتاسپ و لهراسپ و واسپوران و پیوندان آنها آیین وی را پذیره شدند. اما گشتاسپ سالها قبل از آن، و بی‌آنکه بهانهٔ تقویت و توسعهٔ آیین بهی در بین باشد، پادشاهی را از پدرش لهراسپ به‌جدّ خواستار شده بود. وی در همان سالهای جوانی خویش، که پدرش لهراسپ همچنان بر تخت فرمانروایی استوار بود، روزی مست و گستاخ در بزم پدر فراز آمده بود و با اصرار تمام از لهراسپ درخواست تا تخت و تاج فرمانروایی را به‌وی واگذار کند. لهراسپ در آیین خویش استوار بود، آتشگاه‌ها را بدان‌گونه که قبل

از زرتشت نزد ایرانیان مورد نیایش بود رونق و توسعه داد، بناهای دینی به‌وجود آورد و در آیین رایج در بلخ فرمانروایی پارسا محسوب می‌شد، به‌علاوه جنگجو و دلیر بود، حتی سالها بعد که در نوبهار بلخ عزلت گزیده بود، و تخت و تاج را به‌گشتاسپ واگذار کرده بود وقتی بلخ را مورد تاخت و تاز و هجوم گرزم تورانی، پسر ارجاسپ یافت، با وجود پیری مسلّح گشت و با تورانیان چنان دلاورانه جنگید که به‌روایت ثعالبی (غرر اخبار، فارسی / ۱۴۰) ترکان او را اسفندیار تصور کردند. پیداست که گشتاسپ چون در مقابل یک پادشاه دیندار و دلاور و جهاندیده چندان مزیتی نداشت تا درخواست پسر را برای واگذاری تخت و تاج به‌وی قابل قبول یابد، مطالبهٔ واگذاری تخت شاهی به‌وی، که گشتاسپ در بزم پادشاه و در حضور بزرگان آن را طرح کرد، فقط ناشی از علاقه به‌سلطنت بود و لهراسپ او را به‌سبب جوانی و غرورش هنوز شایستهٔ فرمانروایی نیافت و درخواست او را رد کرده بود، سخن وی را خارج از حد شناخته و به‌او خاطرنشان کرده بود که تو ـ جوانی هنوز این بلندی مجوی. لهراسپ این را هم می‌دانست که وجود چند تن از فرزندان کاوس در دربار لهراسب هم رشک او را برانگیخته بود ـ و این رشک را سزاوار نمی‌دانست.

گشتاسپ که از این جواب پیرانه رنجیده بود، با قهر و ناخرسندی به‌همراه سیصد سوار آهنگ هند کرده بود. لهراسپ برادر او زریر را به‌دنبال وی فرستاد. زریر او را در کابل دریافت و به‌بازگشت الزام کرد. گشتاسپ هرچند فرمان پدر و الزام زریر را پذیرفت اما شرط ماندن در درگاه بلخ را دست‌یابی به‌تاج ایران خواند. از آنچه در گفت و شنود با زریر گفت در عین حال معلوم شد که وجود کاوسیان در دربار لهراسب هم برای او قابل تحمل نبود.[1] ـ انگیزهٔ او در مطالبهٔ تخت و تاج غیر از

---

۱. علاقهٔ لهراسپ به‌کاوسیان محرّک حسد گشتاسپ بود:

به‌کاووسیان بود لهراسپ شاد	همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی ریخت از درد گشتاسپ خون	همی گفت هرگونه با رهنمون...

←

جوانی و بلندی‌جویی، ترس و حسادت از غلبهٔ کاوسیان در درگاه لهراسپ بود و درین مطالبهٔ تخت و تاج هیچ انگیزهٔ اخلاقی و دینی نداشت ـ و چنانکه لهراسپ در بازگشت به‌بلخ به‌طور تعریض به‌وی گفت این اندیشهٔ او و از غلبهٔ دیو بر وی ناشی بود.[1] اما در دربار پدر نماند، با آنکه پدر از پادشاهی جز نامی نداشت و دیگر کارها را به‌او سپرده بود، ازین پیمان ناخرسند بود. از این رو باز دربار پدر را به‌قهر ترک کرد و این بار به‌روم رفت و آنجا هنرنمایی‌ها کرد، و کتایون دختر قیصر را هم به‌زنی گرفت و این بار نیز لهراسپ پی او را کشف کرد و زریر را نزد او به‌روم فرستاد و با وعدهٔ واگذاری پادشاهی به‌او، به‌بازگشت به‌ایران دعوتش کرد. بدین‌گونه به‌دنبال اصرار و الزام و قهر و آشتی گشتاسپ پادشاهی را از پدر بازگرفت و لهراسپ بعد از کناره‌گیری وادار شد تا در یک معبد بلخ، که نوبهار خوانده می‌شد و در آن ایام یک معبد ایرانی بود و آتشگاه محسوب می‌شد عزلت گرفت.[2]

با این شیوه دست‌یابی به‌تخت و تاج گشتاسپ در پیش خود جانبازیهایی را که اسفندیار در دفع دشمنان او به‌خرج می‌داد، به‌قیاس سابقهٔ احوال خود، با چشم

← ... دل او به‌کاووسیان است شاد / نیابد گذر مهر او بر نژاد
(شاهنامه، به‌کوشش دبیر سیاقی، مجلّد سوم، صفحهٔ ۱۲۵۸)

۱. وراتنگ لهراسپ دربر گرفت / بدان پوزش آسایش اندر گرفت
که تاجِ تو تاج سرِ ماه باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هزمان بیاموزدت راهِ بد / چو دستورِ بد در برِ شاهِ بد...
(همان، ص ۱۲۵۷)

۲. استاد زرین‌کوب در حاشیهٔ این صفحه دو مطلب ذیل را مرقوم داشته‌اند ولی محل آنها در متن مشخص نشده است:

* تا زرتشت زنده بود گشتاسپ، چنان که در یشت آبان (فقره ۱۰۵) آمده است تحت تأثیر پیامبر خویش، وادار شده بود «به‌حسب دین بیندیشد، به‌حسب دین سخن بگوید، و به‌حسب دین رفتار کند.» اما آیا بعد از زرتشت هم اندیشه وگفتار و رفتار او همچنان تحت تأثیر تعلیم زرتشت ماند؟ اگر ماند نقض عهد و دروغ پیمانی او در راه حفظ سلطنت چه معنی داشت؟!

* ارجاسپ که دشمن آیین بهی بود، دروند خوانده می‌شد، از آنکه دروغ‌پرست بود، آیا گشتاسپ با آنهمه ستایش و درود که پیامبر آیین در باب او سروده است به‌خاطر همین عهدشکنی‌هایش چیزی جز یک دروند تواند بود.

سوءظن می‌نگریست و می‌کوشید تا در مقابل اسفندیار موضع سوءظن بگیرد، و در عین آنکه به‌وی وعدهٔ واگذاری تاج و تخت می‌دهد او را از امکان دستیابی به‌تاج و تخت دور نگه‌دارد. چند بار هم که در رفع هجوم دشمن او را به‌جانفشانی تشویق کرده بود، با او پیمان‌شکنی کرده بود ـ و او را به‌زندان افکنده بود. اسفندیار البته این جانفشانیها را تنها به‌خاطر تخت و تاج پدر نکرده بوده، انگیزهٔ واقعی او دفع دشمنان دین‌بهی بود ـ و همچنین انتقام از خون لهراسپ یا نجات دادن خواهران خود بود که به‌اسارت ارجاسپ افتاده بودند. اما گشتاسپ اسفندیار را نه به‌چشم فرزند و وارث خود بلکه به‌دیدهٔ مدّعی و منازع خود می‌دید ازین‌رو هرگز سعی نمی‌کرد او را چنان که باید دوست بدارد. اسفندیار هم که از پدر روی خوش نمی‌دید کمتر به‌آنجا می‌رفت. با آنکه بعد از زریر، که در جنگ ارجاسپ کشته شد، سپهدار ایران بود، در دربار پدر به‌جان ایمنی نداشت. به‌کار لشکر می‌رسید و اوقات دیگرش را صرف شکار می‌کرد.

گرزم نام، از نامبرداران سپاه که از اسفندیار در دل کینه داشت روزی درخلوت به‌گشتاسپ در دمید که اسفندیار قصد عصیان دارد و بر ضدّ وی بسیج جنگ می‌کند، چراکه ـ به‌شاهی همی بد پسندد تو را ـ این راگشتاسپ احساس می‌کرد. آن شور و علاقه‌یی را که اسفندیار در کار دین‌پروری و دین‌گستری داشت در خود نمی‌دید. با آنکه موبدان و ردان هم او را به‌دین‌پروری می‌ستودند، اسفندیار او را به‌چشم یک پادشاه جهانجوی می‌دید. به‌نظرش می‌آمد که او دین را وسیله‌یی برای بسط قدرت می‌جوید و هیچ چیز در نظر او بیش از تاج و تخت شاهی در خور علاقه نیست. گشتاسپ از وقتی به‌دمدمهٔ اهریمنی گرزم بدخواه گوش سپرده بود، از اسفندیار وحشت داشت. این وحشت را جاماسپ وزیر هم، که از جانب گشتاسپ به‌طلب و احضار اسفندیار رفت به‌شهزاده حالی کرد که گشتاسپ را دیو گمراه کرد. احساس باطنی اسفندیار هم همین بود ـ و قبل از دیدار با فرستادهٔ گشتاسپ به‌پسر

خود بهمن نیز این راز را افشا کرده بود. به‌او گفته بود که شاه گشتاسپ از وی در دل
رنجش و آزار دارد ـ دلش از رهی بار دارد همی ـ احساس درست بود و یل اسفندیار
با این حال به‌همراه جاماسپ نزد گشتاسپ رفت. گشتاسپ در پیش روی بزرگان او
را بدخواه خود خوانده بود ـ و ادّعا کرده بود که از سلطنت برای او جز تاج و کلاه
هیچ چیز نمانده است، هرچه هست وی آن را به‌اسفندیار داده است. با این حال
به‌خاطر همان تاج و افسر، پسر با سپاه خویش دل به‌جنگ وی نهاده است و ـ تنِ
باب را دور خواهد ز سر. گشتاسپ این را بهانه می‌کند و اسفندیار را در همان
مجلس پیش روی بزرگان بند برمی‌نهد، خوار می‌کند و به‌زندان می‌فرستد. برای
اسفندیار دیگر تردیدی نمی‌ماند که گشتاسپ از او ایمنی ندارد، و تا او زنده و آزاد
است، پادشاهی گشتاسپ از ترس و تزلزل ایمن نیست.

بعد هم چون گشتاسپ از جاماسپ، حکیم غیب‌گو که از آینده خبر می‌دهد،
می‌شنود که مرگ شاهزاده جز در زابل نیست و رستم کشندهٔ اوست، هرچند در
ظاهر اظهارتأسّف و اندوه می‌کند، سرانجام وقتی بار دیگر اسفندیار را در الزام وی
به‌وعدهٔ واگذاری تخت و تاج به‌او مصرّ می‌یابد، باز تمام محبّت و علاقه‌یی راکه در
حق او داشت از یاد می‌برد و برای آنکه مجبور نشود تخت و تاج را به‌او واگذار کند
از او می‌خواهد لشکر به‌سیستان کشد و رستم و خاندان زال راکه به‌فرمانروایی وی
و پدرش گردن ننهاده‌اند مقهور کند، رستم را دست بسته به‌درگاه وی آورد، زال و
فرزندانش را پیاده از سیستان به‌بلخ آورد، تخت و تاج سیستان را به‌باد دهد و آن
سرزمین راکه به‌دولت خاندان سام دم از جدایی می‌زند به‌قلمرو پادشاه بلخ ملحق
کند.

اسفندیار می‌دانست که با جنگ نمی‌تواند رستم را از پا درآورد یا دست‌بسته
به‌درگاه پادشاه بیاورد، اما نمی‌دانست که مرگ او در سیستان بر دست رستم خواهد
بود ـ چیزی که گشتاسپ از آن آگاه بود و به‌همین اندیشه پسر را از درگاه دور می‌کرد

و برای حفظ تخت و تاج خویش به‌کام مرگ می‌فرستاد. اسفندیار این نکته را، که ارسال او به‌جنگ رستم، بهانه‌یی برای دورکردن او از درگاه است، حتی وقتی اصرار پدر را در عزیمت وی به‌جنگ سیستان دید، در پیش تمام موبدان و بزرگان که در بزم گشتاسپ حاضر بودند، با قهر و عتاب به‌گشتاسپ گفت که درین فرمان:

تو را نیست دستان و رستم به‌کار   همی چاره جویی ز اسفندیار

با چه تضرّع و لابه‌یی مادرش کتایون که چیزی ازین سرنوشت شوم را یک احساس مادرانه به‌او القاء کرده بود، سعی کرد تا پسر را از اندیشهٔ عزیمت سیستان و جنگ با رستم بازدارد، ممکن نشد از آنکه فرمان پدر بود و سرنوشت بود، و امیدی که شاید با صلح رستم را برای اجابت فرمان گشتاسپ آماده کند. ناچار عزیمت سیستان کرد، شبگیر، هنگام بانگ خروس به‌اسب اندر آورد پای و به‌لب هیرمند که مرز سیستان بود رسید. آنجا سراپرده برپای کرد و به‌امید آنکه کار بی‌جنگ برآید، پسر خود بهمن را نزد رستم فرستاد تا وی را به‌عزیمت به‌درگاه گشتاسپ خرسند و آماده سازد ـ و از جنگ مانع آید.

اما عزیمت به‌درگاه گشتاسپ برای رستم غیرممکن بود ـ این کار مثل این بود که آزادی و استقلال خود و خاندانش را از دست بدهد و به‌خاندان فرمانروایی جدید، بی‌هیچ الزام و اکراه سر تسلیم فرود آورد و تمام نام و آوازهٔ گذشته را بر باد دهد.

درین هنگام رستم فرمانروای بی‌منازع زابلستان بود. کیخسرو حتی قبل از آنکه لهراسپ را به‌جای خود به‌پادشاهی نامزد کند، منشور فرمانروایی نیمروز را به‌رستم داده بود. منشأ حق فرمانروایی وی بر نیمروز، کمتر از منشور فرمانروایی خاندان لهراسب بر قلمرو بلخ اعتبار نداشت. به‌علاوه از عهد منوچهر هم زال و پدرش سام سرزمین نیمروز قلمرو فرمانروایی ویژهٔ این خاندان بود. یا غیررسمی، از عهد منوچهرشاه، که سام نیای رستم، به‌فرمان او برای جنگ با مهراب به‌کابل عزیمت کرد و سرانجام منوچهر را از مهراب خشنود ساخت درکابل مقام کرد و با آنکه یک

بار هم در نواحی باختر به‌جنگ گرگساران رفت، باز به‌زابلستان برگشت... یک بار هم در عهد نوذر، بزرگان ایران که از پادشاهی نوذر ناخرسند بودند، به‌او پیشنهاد کردند که شاه ایران باشد و او نپذیرفت، اما از آن پس خاندان او و پادشاهان ایران را زیر بار منّت خویش می‌شمردند. در عهد منوچهر منشور فرمانروایی نیمروز و تمام سرزمین‌های بین دریای چین تا هند به‌سام داده شد و سام پادشاهی سیستان را به‌زال بخشید و از آن پس نیمروز قلمرو ویژهٔ خاندان زال شد و زال هم به‌عنوان «زابل خدای»، «سپهبدزال» و «دستان سام»، پهلو نامور و جهان‌پهلوان ایران خوانده می‌شد. زال، بلافاصله بعد از عزیمت سام به‌جنگ گرگساران، به‌موجب فرمان منوچهر و به‌آیین شاهان:

نشست از برنامور تخت عاج — به‌سر برنهاد آن فروزنده تاج[1]

پس سابقهٔ فرمانروایی زال و خاندان سام از عهد منوچهر آغاز می‌شود. منوچهر، چنان که پسرش نوذر در نامه‌یی به‌سام خبر داد، تا هنگام مرگ نام سام را بر زبان داشت و او را در رویدادهای آینده که از پورپشنگ (= افراسیاب) بر ایران خواهد

---

۱. به‌علاوه از عهد منوچهر، نواحی سیستان و بست و زابل تا دریای چین و نواحی هند به‌سام پهلوان واگذار شد و او که تا آن ایام در نواحی البرزکوه می‌زیست به‌امر پادشاه ایران، و در حالی که پسر خود زالِ جوانِ سیمرغ پرورده را نیز همراه داشت به‌ولایت نیمروز آمد و در آن نواحی ـ هر آنجا که بُد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی. سام هم زابل و نیمروز را به‌پسرش زال واگذاشت و خود به‌فرمان منوچهر سیستان را برای عزیمت به‌ولایت گرگساران و مازندران (= گرگان و مازندران) ترک کرد. هرچند تربیت و ارشاد زال را به‌بزرگان و موبدان ولایت سپرد هنگام عزیمت فرمانروایی سیستان را که شامل تخت و کلاه نیز بود بدو سپرد و در پیش حاضران خطاب به‌او گفت:

چنان دان که زابلستان خانِ توست — جهان سر به‌سر زیرِ فرمانِ توست
تو را خان و مان باد آبادتر — دلِ دوستداران به‌تو شادتر
کلیدِ درِ گنجها پیشِ توست — دلم شاد و غمگین به‌کم بیشِ توست

(شاهنامهٔ دبیرسیاقی، ج ۱، ص ۶-۱۳۵)

هنگام عزیمت به‌جنگ گرگساران و مازندران، سام در جواب اظهار تنهایی و دوری زال به‌او می‌گوید:

که‌ایدر تو را باشد آرمگاه — هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست از حکمِ گردان سپهر — هم ایدر بباید‌ت گسترد مهر

(ج ۱، ص ۱۳۶)

رفت پناه‌گاه جانشین خود خواند. با این حال وقتی بعد از مرگ منوچهر فرمانروایی نوذر بزرگان را از گرد وی پراکند و سام به‌دعوت نوذر به‌درگاه آمد بزرگان درگاه که فرمانروایی نوذر را غیرقابل تحمل می‌دیدند به‌وی پیشنهاد کردند که ـ سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن‌روان. سام البته زیر بار نرفت اما به‌نوذر اندرزها داد. و بزرگان را به‌طاعتِ او خواند. زال هم در زابلستان فرمانروایی کرد، و بعد از نوذر، که ایران دستخوش تاخت و تاز افراسیاب گشت، از وقتی سام هم به‌مرگ خویش در نواحی مازندران درگذشت زال در سیستان نظرگاه بزرگان ایران شد و هر بار جنگ و آشوبی پیش می‌آمد بزرگان به‌نزد زال می‌آمدند و از او یاری و دلداری درمی‌یافتند.

از وقتی رستم جهان‌پهلوان شد نیمروز و زابل همچنان تحت فرمانروایی خاندان زال باقی ماند. از آغاز عهد کیان تا پایان عهد کیخسرو که رستم جهان‌پهلوان بود، فرمانروایی خاندان زال بر زابلستان و نیمروز هرگز مورد سؤال واقع نشد. کیقباد که سلالهٔ کیان به‌وسیلهٔ وی در ایران پا گرفت به‌وسیلهٔ رستم و پدرش زال از البرزکوه آورده شد و بر تختِ خالی ماندهٔ ایران‌زمین تکیه زد. در جنگ کیقباد با افراسیاب، رستم با افراسیاب درآویخت، او را از پشت زین درربود و به‌نزد کیقباد آورد. به‌خاطر دلاوریهایی که وی در جنگ با تورانیان کرد، کیقباد وی را خلعت و هدیه داد و فرمانروایی زابل را که از عهد منوچهر به‌خاندان او تعلق داشت با عهد و فرمان تازه تحکیم کرد. وقتی کاوس به‌رغم بزرگان و دلیران آهنگ مازندران کرد، زال او را ازین کار منع کرد، هرچند کاوس رأی زال را نپذیرفت، او را نگهبان ایران کرد. وقتی هم به‌سعی رستم غائله مازندران خاتمه یافت کاوس رستم را بنواخت و او را با خلعت و هدیهٔ بسیار به‌نیمروز فرستاد ـ و باز عهد فرمانروایی زال را بر نیمروز تجدید کرد ـ (← شاهنامهٔ دبیرسیاقی، صفحهٔ /۱۳۵). رستم کاوس را بارها به‌خاطر تندیها و

شتابکاریهایش نصیحت، ملامت و حتی تهدید کرد، حتی در اجرای فرمان او تعلّل و بی‌اعتنایی کرد اما هرجا پای حیثیت ایران در میان بود، یا حیثیت خاندان کیان را معروض تهدید می‌دید بی‌درنگ به‌دفاع از آن برمی‌خاست. با آنکه بارها ناخرسندی خود را نسبت به‌کاوس نشان داد، هرگز فرمانروایی خاندان او بر زابلستان و نیمروز مورد تعلیق یا ایراد واقع نشد. هر وقت از درگاه کاوس ملول می‌شد به‌زابلستان می‌شد. غمناک‌ترین بازگشت او به‌زابلستان آن بود که بعد ازکشته شدن سهراب روی داد که ـ تهمتن پیاده همی رفت پیش.

در تولّد سیاوش رستم به‌درگاه کاوس رفت، از وی درخواست تا سیاوش را به‌او بسپارد و چون کاوس پذیرفت او را با خود به‌زابلستان برد و آنجا وی را بپرورد و آیین جنگ و دلاوری بدو آموخت. سپس او را به‌درگاه کاوس باز آورد ـ که سیاوش مورد عشق و اتهام سودابه واقع گشت و سرانجام به‌سرزمین توران پناه برد. در ماجرای کشته شدن سیاوش جهان‌پهلوان بر کاوس عاصی شد و حتی حرم او سودابه را از مشکوی وی بیرون کشید و به‌کین سیاوش کشت. با این حال کاوس قلمرو زابل و نیمروز را از او باز نستد و به‌اندیشهٔ انتقام‌جویی از وی نیفتاد. در روی کار آمدن کیخسرو، مشاور پادشاه بود، در نبرد کیخسرو با افراسیاب هم رستم به‌سپاه پادشاه پیوست. جنگ با اشکبوس کشانی، غلبه برکاموس‌کشانی، و جنگ با خاقان چین که رستم را درین ایام مشغول داشت، دنبالهٔ خونخواهی سیاوش بود ـ که سالهایی چند از پادشاهیی کیخسرو بدان مصروف شد. در دوران پادشاهی کیخسرو رستم به‌هر هنگام که از جانب پادشاه برای رفع مشکلی احضار می‌شد از زابلستان عزیمت درگاه می‌کرد. از جمله در داستان اکوان دیو که به‌صورت گوری زرد رنگ در رمهٔ پادشاه پدید آمده بود از زابلستان به‌درگاه کیخسرو آمد و در دفع آن مشکل چاره کرد. در پایان عهد کیخسرو که آن پادشاه بیداردل از جهان دل برکند و به‌عزلت و انزوا گرایید و دربار برنامداران ببست، زال به‌درخواست بزرگان و ناموران از

زابلستان به‌درگاه آمد، کیخسرو را عتاب و اندرز کرد ـ و از اندیشهٔ ترک کردن تاج و تخت منع کرد. اما کیخسرو که درین باب عزم جزم کرده بود از آن اندیشه باز نیامد زال را ستود، رستم را ستون کیان خواند، منشور فرمانروایی زابلستان را به‌درخواست زال به‌نام رستم نوشت.

با این حال، در همین هنگام وقتی لهراسپ را به‌جای خود برگزید و تخت و تاج خود را به‌او داد، زال از اظهار ناخرسندی خودداری نتوانست، برپای خاست و هم در پیشگاه خسرو، لهراسپ را ناشایسته خواند. او را از حیث نسب درخور ایراد و از حیث هنر غیرقابل قبول خواند. بعضی از بزرگان درگاه نیز با او هم‌سخن شدند و از قبول لهراسپ به‌پادشاهی تن زدند. کیخسرو آنها را اندرز داده لهراسپ را ستود. او را از تخمهٔ پشین و نبیرهٔ هوشنگ خواند و انتخاب او را به‌الهام و الزام سروش دانست. البته لهراسپ از تخت و تاج محروم نماند اما کینهٔ زال در دل او و در دل پسرش گشتاسپ باقی ماند. زال هم به‌زابلستان بازگشت و در درگاه لهراسپ نماند و باج و ساو هم به‌دربار بلخ نفرستاد و بدینگونه قلمرو خویش را تابع حکم پادشاه نشمرد. وقتی هم زرتشت در بلخ پدید آمد و گشتاسپ آیین او را پذیرفت و به‌همان سبب قلمرو او مورد تهدید و هجوم ارجاسپ خیونان خدای که برادرزادهٔ افراسیاب و مدّعی فرمانروایی بود واقع شد، زال و رستم کمک به‌گشتاسپ را وظیفهٔ خود ندانستند، به‌شاه ایران کمک نکردند و برای دفع خصم زابلستان را ترک نکردند. زابلستان کشوری مستقل بود که زال بر آن حکم می‌راند. جنگ ارجاسپ و گشتاسپ هم یک جنگ دینی بود و خاندان زال دین تازه را نپذیرفته بود تا برای دفاع از آن به‌گشتاسپ و خاندان او متعهّد باشد.

دلاوری و جان‌نثاری زریر برادر گشتاسپ و بعد از او شهزاده اسفندیار پسر گشتاسپ هجوم ارجاسپ را دفع کرد، اما گشتاسپ که اهانت و دشنام زال را در مورد لهراسپ به‌یاد داشت نمی‌توانست داعیهٔ استقلال زال را بر خود هموار کند و

اهانتی را که از جانب فرمانروای زابل بر پدرش لهراسب رفته بود فراموش کند.

از این رو، چون از دفع ارجاسب فارغ شد و از بابت اسفندیار هم که در آن ایام داعیهٔ فرمانروایی داشت ایمن شد، آهنگ سرزمین زابلستان کرد و با سپاه خویش بدان جانب کشید. البته در ظاهر در این عزیمت، قصد جنگ و لشکرکشی نداشت. به‌قول فردوسی می‌خواست آیین تازه را در آنجا تبلیغ کند. شاید هم در ظاهر به‌قصد زیارت آن سرزمین که زرتشت آن را ستوده بود و مژده‌ها و نویدها در باب آن داده بود، بدان جانب حرکت کرد. اما در ورود او به‌مرز سیستان، رستم و زال با او از در مخالفت برنخاستند، مسافرت او را به‌زابلستان ظاهراً نوعی سفر تبلیغ یا زیارت تلقی کردند. رستم همچون فرمانروای این سرزمین او را به‌مثابهٔ یک فرمانروای دوست پذیره شد، زال و بزرگان و گزینان دربار با رامشگران و رودنوازان او را به‌شادی پیشواز کردند، او را به‌زابل بردند، مهمان کردند و بدین‌گونه شاه بلخ را با لطف و اکرام نوازش بسیار کردند. گشتاسپ که در پذیرایی شاهانهٔ زال و رستم، بلخ و خطرهایی را که آن را تهدید می‌کرد از یاد برده بود این مهمانی را موجب مزید آشنایی با خاندان زال یافت و آن را ادامه داد. میزبانان برای آنکه وی را خوشدل سازند، از وی زند و اوستا آموختند، به‌افتخار او آتش برپا کردند، و برای مهمان این اندیشه پیش آمد که میزبانان به‌آیین او گرویده‌اند و او این را نشان اظهار طاعت از جانب آنها تلقی می‌کرد.

گشتاسپ که درگاه خود را به‌لهراسپ سپرده بود، از بیم آنکه لهراسپ را دیگرباره هوای فرمانروایی در سر نیاید جز هفتصد مرد آتش‌پرست هیچ کس نزد او نگذاشت. اقامت گشتاسپ در زابل دو سال طول کشید. خود او می‌پنداشت که این طول اقامت زال و رستم را به‌آیین زرتشت درمی‌آورد و آنها را به‌پذیرفتن طاعت وی وادار خواهد ساخت. در این میان خبر رسید که تختگاه بلخ بی‌دفاع مانده است، لهراسپ که آنجا فرمان می‌راند ساز و آلت و سپاه ندارد. اسفندیار که پهلوان کشور

است در زندان است و گشتاسپ در زابلستان به‌شادی و رامش به‌سر می‌برد. ارجاسب لشکر فراز آورد، به‌تختگاه بلخ تاخت. لهراسپ مردانه مقاومت کرد و دلیرانه در مقابل دشمن جنگید اما کشته شد. بلخ به‌دست دشمن افتاد و عرصهٔ تاراج شد. سپاه ارجاسب کاخ و ایوان گشتاسپ را بسوخت، زند و اوستا را به‌آتش افکند هشتاد هیربدان راکه در آتشگاه بودند، دستگیر کردند و در پیش آتش کشتند.

گشتاسپ خبر را با تأسّف اما با سردی تلقّی کرد، و با لشکر خویش به‌دفع ارجاسب آهنگ کرد. اما برخلاف انتظار او وقتی زابلستان را به‌قصد بلخ ترک کرد، از زابلستان هیچ کس با موکب او همراه نشد ـ فرمانروای زابل بدین‌گونه خود را همچنان آزاد، مستقل و مختار نشان داده بود. رستم فقط یک روز راه او را بدرقه کرده بود، او را تسلّی داده بود و بعد هم او را وداع کرده بود و به‌زابلستان بازگشته بود. این هم در نظر گشتاسپ اهانتی در حق وی بود، که آن را از یاد نبرد.[۱]

دفع سپاه ارجاسب و جنگ با ارجاسب برای گشتاسپ بدان‌گونه که او گمان می‌کرد به‌آسانی ممکن نشد. گشتاسپ سی و هشت پسر خود را درین جنگ از دست داد. از پیش ارجاسب به‌هزیمت شد اما به‌اشارت جاماسب اسفندیار را از زندان آزاد کرد و او لشکر ارجاسب را از بلخ بیرون راند و توران زمین را نیز عرصهٔ تاخت و تاز خویش کرد. اما گشتاسپ خاطرهٔ نافرانی خاندان زال را فراموش نکرد. از اینکه اقامت دوساله‌اش در زابلستان نتوانسته بود زال و رستم را منقاد و مطیع وی سازد به‌شدت ناخرسند بود.

تاخت و تازی که اسفندیار در توران کرد و در طی آن هفت‌خان خطرناک را از سر گذرانید او را چنان که باید راضی نکرد. مهمانی و پذیرایی زال و رستم را در مدت

---

۱. نهانی به‌دل کینه دارد به‌ما | شده پیش خود شاه فرمانروا
ندیدی چو ارجاسب آمد به‌بلخ | به‌ما بر همی کامها کرد تلخ
ز رَه بار گردید نامد به‌جنگ | تو گفتی که از من ورا بود ننگ

(پاسخ دادن گشتاسپ پسر را، شاهنامه دبیر سیاقی ص ۱۴۱۵)

اقامت در زابلستان نوعی سرکشی تلقی می‌کرد. با آنهمه لطف و اکرام که در مدت مهمانی، زال و رستم درحق او به‌جای آورده بودند، اهانتی که زال در پیشگاه کیخسرو و حاضران نسبت به‌لهراسب کرده بود از پیش خاطرش محو نمی‌شد.[۱] درین هنگام هیچ چیز به‌اندازهٔ فتح زابلستان و تنبیه زال و رستم اندیشهٔ او را مشغول نمی‌داشت. وقتی می‌خواست اسفندیار را به‌هر بهانه هست از درگاه دور دارد و واگذاری سلطنت را که بارها به‌او وعده داده بود به‌تأخیر اندازد او را به‌جنگ با رستم و فتح زابلستان تشویق کرد، و از داغ و دردی که به‌خاطر دشنام زال نسبت به‌لهراسب در دل داشت، آن دشنام را هم برای اسفندیار یاد کرد ـ چیزی که رستم هم درگفت و شنود با اسفندیار آن را تکرار کرد[۲] و بدین‌گونه به‌تعریض نشان داد که از دیدگاه آنها گشتاسپ جنگ با رستم و با خاندان زال را برای فرمانروایان بلخ اعادهٔ حیثیت می‌داند ـ از این رو شاه عمداً از پسر خواسته بود تا رستم را دست‌بسته و زال و فرزندانش را پیاده از زابلستان به‌بلخ باید آورد. این برای او تنها چیزی بود که آن هتک حرمت را جبران می‌کرد و اگر انجام نمی‌شد لامحاله اسفندیار را که دایم او را به‌انجام دادن وعده و واگذاری تخت و تاج می‌خواند از سر راه دور می‌کرد.

---

۱. همانا شنیدی که لهراسپ شاه — چو کیخسروش دادتخت و کلاه...
به‌آواز گفت آن بدِ بدنشان — به‌نزدیک آن شاه گردنکشان
بر آن کس همی خاک باید نشاند — که لهراسب را شاه بایدش خواند
(پاسخ دادن گشتاسب پسر را، شاهنامهٔ دبیرسیاقی، ص ۱۴۱۵)

۲. چو کیخسرو از پاک مادر بزاد — که لهراسب را نام شاهی نهاد
پدرْم آن دلیر گرانمایه مرد — ز ننگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بایست خواند — و زو در جهان نام چندی نماند
(ستایش کردن رستم پهلوانی خود را، شاهنامهٔ دبیر سیاقی، ص ۱۴۴۶)

جمشید و ضحاک

توزیع گروه‌های طبقاتی، ناشی از وجود کارهای اجتماعی و ضرورت تقسیم آن برحسب تفاوت فرصت‌ها و اختلاف استعدادهاست. عهد جمشید، که طبقات اجتماعی در طی آن به‌وجود آمد عهد فعالیت و حرکت و عهد رشد و توسعه بود ـ دو دسته که بعدها، در دوران صلح‌های طولانی وجودشان بی‌فایده و طفیلی بود ـ در آغاز پیدایش طبقات، یک طبقه برای حفظ حاصل کار طبقات مولّد مسلح می‌شد و طبقهٔ دیگر برای آنکه این طبقات از باروری محصول و افزونی حاصل و کارآمدی صنعت آسودگی خاطر بیابند، دعا می‌کرد ـ فقط در عهد بعد از جمشید که استبداد ضحاک و دیوگرایی او طبقات مولّد را از یک سو از حملهٔ دشمن ایمن می‌داشت و از دیگرسو دعای کاهن در دفع ناایمنی بی‌تأثیر مانده بود، این دو طبقه در نزد طبقات مولّد وجودهای عاطل شمرده شدند و لاجرم برای بقای خود طفیلی قدرت شدند ـ این یک با تعلیم و اشاعهٔ جادوی کاهنان و آن یک با تجهیز قوا برای حفظ استبداد. دو طبقهٔ دیگر که وجود آنها، برخلاف این دو طبقه، منشأ خیرات و مولّد برکات بود، با غلبهٔ این دو طبقه دچار محنت و تضییق می‌شوند.

***

دعوی خدایی که جمشید کرد فرقهٔ اتوربامان را از او مأیوس نمود. زیرا آنها

ارباب گونه‌گون را نیایش می‌کردند و دعوی جمشید در حکم نفی ضرورت کار آنها محسوب می‌شد. نیساریان هم، این دعوی را چالشی تلقی کردند که جمشید با اعلام آن، خود را از اتکاء بر قدرت آنها بی‌نیاز نشان می‌داد و در حقیقت آنها را نه حامی قلمرو خویش بلکه آلت اجرای مقاصد خویش می‌ساخت. لاجرم، با اظهار دعوی الوهیت دو طبقه‌یی را که پاسدار قدرت پادشاه محسوب می‌شدند از خود مأیوس کرد. آنها را بر ضدّ خود به‌شورش واداشت و دو طبقهٔ دیگر هم که به‌حکم فرصتهای خلاّقهٔ خویش از جمشید و از کسانی که بر ضد او به‌شورش برخاسته بودند بی‌نیاز بودند ـ خود را کنار کشیدند تا اتحاد آن دو طبقه با ضحاک بیگانه، قلمرو جمشید را به‌دست بیگانه انداخت ـ یا به‌دست دیو که بیگانه از سالها پیش خود را تسلیم او کرده بود. اما بیگانه برای آنکه، نسل و نژاد انسانها را نابود کند و حاصل کار طبقات فعال را به‌باد وسوسه‌های اهریمنی بردهد به‌این دو طبقه نیاز داشت ـ و در واقع به‌وسوسهٔ دیو آنها را تحت حمایت و تربیت خویش گرفت.

دربارهٔ نامهٔ رستم فرّخ‌زاد

نامهٔ منسوب به‌رستم فرخ‌زاد، که بر وفق روایت فردوسی آن را به‌برادرش نوشته است، از بسیاری جهات برای پژوهندهٔ شاهنامه قابل توجه است، به‌علاوه احساسات سالهای پیری شاعر را در باب اوضاع عصر وی تصویر می‌کند.

در بیشترینه نسخه‌ها تعداد ابیات نامه به‌حدود صد بیت (۱۶۰ـ۶۰) می‌رسد که در شکل حاضر ممکن است بعضی مضمون‌ها با ابیات مربوط آنها پس و پیش، دستکاری، یا الحاق شده باشد. عناصر گونه‌گون احساسی، دینی و اجتماعی که در ساختار این ابیات به‌کار رفته است به‌گونه‌یی درهم بافته شده است که احتمال وجود یک متن یا یک روایت قدیمی از اصل نامه را غیرقابل تأیید نشان نمی‌دهد.

انشاءنامه به‌نحو بارزی صورت یک نامهٔ شخصی، خصوصی و غیررسمی را دارد. سبک نامه‌نگاری، هرچند غیررسمی است با آنچه در آیین نامه‌نگاری در موارد دیگر شاهنامه پیش می‌آید چندان مغایر نیست. طول مدّت اقامت در قادسیه هم این نکته را که رستم در طیّ آن فرصت، دست به‌ارسال نامه‌هایی زده باشد محتمل می‌کند. در چنان اوضاع و احوالی این نامه نباید یگانه نامه‌یی باشد که رستم به‌برادر و دوستان و خویشانش نوشته باشد. ویژگی آن لحن نومیدانه، آکنده از اندیشه‌های جبری، و سرشار از عواطف شخصی نسبت به‌ایران و فرمانروایی است

که نماد آن است و این جمله اصالت آن را تضمین می‌کند ـ هرچند احتمال دست‌کاری فردوسی و شاید نویسندگان شاهنامهٔ منثور را که مأخذ عمدهٔ او بوده است نفی نمی‌کند.

نامهٔ رستم، مثل اکثر نامه‌های دیگر که در شاهنامه هست نخست با آفرین کردگار آغاز می‌شود ـ و اینکه در دنبال آن نیک و بد روزگار را از کردگار، و در حقیقت از مشیّت و تقدیر او می‌بیند، ته رنگ کم‌مایه‌یی از اعتقاد زروانی راکه در آن ایام بعضی اذهان اهل عصر را به‌خود مشغول داشته بود نشان می‌دهد. این پیش‌درآمد با اعتقاد به‌آزادکامیه ـ ارادهٔ آزاد ـ که تقریباً تمام تعلیم زرتشت بر آن مبتنی است خالی از مغایرت نیست اما برای رستم که به‌طور غیررسمی و بدون رعایت قید و بندهای ناشی از نظارت موبدان و هیربدان به‌برادرش نامه می‌نویسد، این اندازه انحراف از عقاید رسمی البته غریب نیست.

اشاره به‌گردش آسمان و اوضاع اختران که در دنبال این پیش‌درآمد می‌آید (ابیات ۷۰ـ۶۵)[1]، شاید آن اندازه دقیق و مبنی بر محاسبات اسطرلابی نباشد تا برگه‌یی مطمئن برای شناخت تاریخ نامه تلقی شود. روایات شاهنامه در باب ارقام و اعداد و سنین غالباً مسامحه‌آمیز است و اگر این یک مورد استثنا نباشد به‌این گونه اشارات شاعر در باب قران اختران نباید با خرده‌بینی نگریست، درین باب البته اگر یک بررسی نجومی انجام شود ممکن است تاریخ تقریبی نامه را به‌روزهای رستم و سعد و قادسی یا شاید به‌روزگار محمود و فردوسی برساند. اما اگر چنین محاسبه‌یی با توجه به‌تردیدی که در صحت نسخه‌های موجود شاهنامه هست ممکن نباشد در مطاوی نامه جای‌جای تصویرها، پیشگویی‌ها، احساسات و اندیشه‌هایی هست که ارتباط نامه را هم با عهد اقامت رستم در قادسیه و با عهد پیری فردوسی در خراسان محتمل نشان می‌دهد ـ احتمال الحاق بعضی ابیات را بر اصل نامه از جانب

۱. ارجاع ابیات به‌شاهنامهٔ دبیرسیاقی، چاپ ۱۳۷۰ شمسی، تهران، ج ۵، ص ۲۵۱۳، است.

فردوسی که دوران اواخر عمر او نیز مثل دوران روزهای آخر عمر رستم فرّخزاد تصویرهایی متفاوت از تیره‌ترین ایام ایران و ایرانیت را ارائه می‌کند غیرقابل انکار نشان می‌دهد.

رستم را فردوسی ستاره شمر می‌خواند، و نشان می‌دهد که او برای آگهی یافتن از آنچه حکم اختران و نشانهٔ تقدیر آسمانی است صلاب (= اسطرلاب) را هم به‌کار می‌برد و البته این آشنایی با اسطرلاب و با اخترشماری می‌تواند مسامحه و مماطلهٔ ناشی از دغدغه‌یی که رستم در اقدام به‌جنگ با دشمن نشان می‌دهد تفسیر کند. اما تنها این ایران سپهبد نیست که درین ایام با نگرانی گردش آسمان و احوال اختران را دنبال می‌کند، یزدگرد فرمانروای وی نیز از دغدغهٔ تأثیر اختران فارغ نبود. یک روایت که از ابومعشر بلخی نقل است نشان می‌دهد که زیج شهریار، بزرگترین جدول نجومی ایران باستانی در عصر او تدوین شد (نالینو صفحات ۲۲۷-۲۲۸)[۱] بروفق یک روایت انوشیروان هم، از بزرگمهر که نجوم و پیشگویی و اشتغال به‌مطالعه در احوال اختران به‌او نیز منسوب است، در باب تاریخ احتمال سقوط سلسلهٔ ساسانیان سؤال کرد (ابن خلدون)[۲]. در عصر سامانیان رواج فال و نجوم و رؤیا و این گونه امور باعث می‌شد که غالباً برای اقدام به‌هرکار روز و ساعت مناسب اختیار شود و این شیوه تا قرنها بعد که از جمله عهد فردوسی و ابوریحان را هم شامل است در دربارها ادامه داشت. در عهد خسروپرویز تخت طاقدیس او که از عجایب نفایس خزانهٔ او محسوب می‌شد در واقع صورت یک ساعت بزرگ را داشت که خسرو با جلوس در آن نه تنها ساعات روز و شب بلکه سعد و نحس اوقات را هم درمی‌یافت. بدون شک اگر نظر به‌تعیین ساعات مناسب برای شکار و عشرت و ترتیب بزم و پذیرایی از سفیران مطرح نبود مجرد عبور ساعات چیزی

---

۱. Carlo Alfonso Nallino کتاب *تاریخ نجوم اسلامی* تألیف نالینو، ترجمهٔ احمد آرام، تهران ۱۳۴۹.
۲. *مقدمهٔ ابن خلدون*، ترجمهٔ محمد پروین گنابادی، تهران ۱۳۵۲، جلد اول، صفحهٔ ۶۵۸.

نبود که خسرو به‌خاطر آن تعبیهٔ عظیم طاقدیس را به‌صنعتگران عصر سفارش دهد.

رستم که در طی این نامه تزلزل و انحطاط اوضاع عصر را از حکم تقدیر، در واقع از اقتضای گردش اختران ناشی می‌داند، قبل از اقدام به‌انشاء نامه اسطرلاب خود را به کار می‌اندازد و از آنچه استنباط می‌کند روز بلا را نزدیک می‌بیند و همین نکته او را وادار به‌فکر نامه‌نویسی به‌برادر می‌اندازد. پیشگویی آینده، آنگونه که از گردش آسمان و از حکم اسطرلاب برمی‌آید برای او نومیدکننده است. اینکه بلافاصله بعد از بررسی اختران، به‌قول فردوسی: ز روزِ بلا دست بر سر گرفت (بیت ۵۹) و اینکه در اواخر (بیت ۵۰-۱۴۹) بر آنچه از روی شمار اختران می‌داند اظهار تأسّف می‌کند و مخصوصاً اینکه آرزو می‌کند کاش از خرد بی‌بهره می‌بود و از روز بد که در پیش است آگهی نمی‌یافت. توصیف روز بلا و روز بد در طرز بیان او یادآور طرز پیشگویی منجمان قدیم است. جاماسپ وزیر گشتاسپ هم در پیشگویی از رویدادهای شوم با لحنی شبیه به‌وی سخن می‌گوید.

در یادگار جاماسپ، آنجا که این وزیر بیداردل به‌اصرار گشتاسپ آیندهٔ جنگ ارجاسب را برای وی تقریر می‌کند، بارها با تأسّف و همدردی خاطرنشان می‌کند که ای کاش درین روز زنده نبود و از آنچه بودنی است آگهی نداشت تا آنچه را رویدادنی است برزبان نمی‌آورد. به‌نظر می‌آید اقتضای ادب برای منجم دربار آن بود که به‌هر نحوی هست برائت خود و عدم رضایت خود را از آنچه رویدادنی است با اینگونه سخنان وسیله‌یی برای اظهار همدلی و همدردی با کسی که بودنی‌ها به‌زیان اوست اظهار کند.

پیشگویی‌هایی ازین‌گونه، که ادبیات فتن و ملاحم در نزد اعراب و مسلمانان هم از همان نگرانیهای مشابه‌آنها سرچشمه می‌گیرد، غالباً در ادواری رایج می‌شود که تزلزل احوال زمانه توجه عام را به‌علم نجوم ـ صناعت تنجیم و اخترشماری ـ جلب می‌کند و ضرورت وقوع رویدادهایی را که در پردهٔ غیب است و وقوع آنها ناگزیر

است، از چاره‌ناپذیری حکم سرنوشت مایهٔ تسلی می‌سازد. رباعیات معروف میشل نوستراداموس که حلقه‌های قرنها را در آینده تحت تأثیر این احکام نشان داد در دوره‌یی بیشترین رواج را پیدا کرد که صنعت نجوم در اوج تعالی بود و در افق‌های سیاسی همه چیز از یک آیندهٔ پُر ابهام نشان می‌داد. در دوران انحطاط امپراطوری رم شرقی، هم کتابهایی در زمینهٔ نجوم و احکام نجومی به‌زبان یونانی نقل شد که اصل آنها به‌جاماسپ و هیستاسپ و زرتشت منسوب بود و نقل آنها به‌زبان اهل بیزانس مقارن با دوره‌یی بود که صناعتِ تنجیم رواج داشت (ف. کومون / ۱۸۹) و البته ابهام و تزلزل اوضاع موجب رواج این صناعت بود.

دورهٔ مغول و تیمور هم، یک دوران تزلزل و ابهام بود، که توجه به‌صنعت اسطرلاب و تنجیم مثل توجه کیمیا رایج بود. لاجرم رواج قصیدهٔ عربیه تتریه که در طبقات جورجانی نقل شده است و شهرت قصیدهٔ منسوب به‌نعمة‌الله ولی که نسخهٔ آن در دیوان او در اکثر تذکره‌ها نقل است (از جمله براون، ج ۳) درین ایام غرابت ندارد و اختلاف در نسخه‌های رایج این‌گونه قصاید ناشی از آن است که ناسخان در ادوار بعد همواره چیزی از رویدادهای عصر به‌آنها درآمیخته‌اند. یک ویژگی عمدهٔ اینگونه ادبیات ملاحم و فتن آن است که در تصویر آینده از دقت و صراحت پرهیز دارند و مثل آنچه از غیبگویان معبد دلف نقل است، سخنان آنها غالباً مبهم، دوپهلو، و متضمّن ایهام است و همین است که اذهان ساده را به‌احتمال صحت آنها متقاعد می‌کند.

اما پیشگویی‌هایی که در نامهٔ رستم فرّخ‌زاد هست به‌هیچ وجه ایهام‌آمیز، مبهم و دوپهلو نیست. این امر تا آنجا که به‌شخص رستم و روزهای قادسی مربوط است ممکن است بیشتر ناشی از تأمل و مشاهدهٔ شخصی در تحول ناگهانی اوضاع باشد. درست است که خود او دوست دارد این تحول را ناشی ازین امر تلقی کند که گویی در مورد سرنوشت ایران و فرجام کار ساسانیان: ستاره نگردد مگر بر زیان (بیت ۷۳)

اما او که سی ماه در قادسی احوال دشمن را از نزدیک می‌بیند و در مقابل سستی و
سناق و وحشت حاکم در دربار یزدگرد و در ارتش متزلزل و انضباط ازدست‌دادهٔ
ایران، طرف مهاجم را سراپا همبستگی و سرزندگی و دلیری و آمادگی برای
جانبازی مشاهده می‌کند، نیاز زیادی به‌حکم اسطرلاب و احوال ستارگان ندارد تا
نچه در دنبال کشمکش با قوم مهاجم روی خواهد داد ـ بر ایرانیان زار و گریان شود
و بر احوال ساسانیان در آتش اندوه بریان (بیت ۷۱) گردد و رنج و کارزار را برای
گهداشت سلطه‌یی که پیر و فرتوت و محکوم به‌زوال شده است (بیت ۱۵۵)
یهوده بیابد.

اینکه در طی نامه سفارش مادر و ضرورت نکوداشت وی را بر برادر الزام می‌کند
رینه‌یی ـ هرچند نه خیلی قطعی ـ بر احتمال وجود یک اصل واقعی از چنین
نامه‌یی می‌تواند باشد. به‌علاوه این نکته هم که در نامه از برادر می‌خواهد تا ازگنج و
خواستهٔ خانوادگی مراقبت کند و آن جمله را به‌آذرآبادگان نقل کند (ابیات ۹۶-۹۰)
هم وصیت نومیدانه‌یی است که در برابر احتمال غارت و مصادره در غلبهٔ مهاجمان
برایران می‌دهد و قرینه‌یی دیگر بر صحت انتساب‌نامه یا لامحاله قسمتی از آن
به‌رستم است. توصیه‌یی هم که در الزام برادر به‌جان‌نثاری و وفاداری نسبت
به‌یزدگرد می‌کند (ابیات ۱۱۶-۱۰۵ همچنین ۸-۱۵۵) احساسات صمیمانهٔ یک
پهلوان و وظایف خانوادگی یک مدافع ایران در مقابله با رویدادهایی است که خود
وی نمی‌تواند در رفع آن انجام دهد (۸ ـ ۱۰۵) و حاکی از آن است که لامحاله
خطوط اصلی نامه باید به‌وسیلهٔ رستم نوشته شده باشد.

با این حال هم آنجا که نویسندهٔ نامه اشارت به‌سالهایی که ازین داستان خواهد
گذشت دارد (بیت ۱۴۲) و هم آنجا که از طریق پیشگویی از دور چنین سخن
می‌گوید که تخت و منبر با هم برابر می‌شود و نام بوبکر و عمر همه جا را پر می‌کند
(بیت ۱۱۷) و یک گروه از قوم لباس سیاه می‌پوشند و از دیبا کلاه بر سر می‌نهند و در

تحت حکم آنها دیگر گوهر تاج و تخت قدر و قیمت ندارد و نژادی از آن میان پیدا می‌آید که نه ایرانی است نه ترک و نه تازی (بیت ۱۳۵-۱۱۷) تصویرهایی ارائه می‌شود که پیشگویی نیست، واقع‌گویی است و به‌نظر می‌آید بیشتر عصر محمود و فردوسی را که تا حدّی تجدید دوران انحطاط ساسانیان است تصویر می‌کند. از قراین برمی‌آید که شخص فردوسی، و حتی نویسندهٔ مأخذ او شاهنامهٔ ابومنصوری باید این تصویرها را درین نامه رقم زده باشد.

با وجود اصرار و تعهدی که فردوسی در جای‌جای شاهنامه در حفظ اصل متن دارد، به‌عنوان شاعر این اندازه حق دارد که چیزی از تصویر عصر خود را هم، لامحاله تا حدی که به‌صحّت و اصالت متن لطمه زیادی وارد نکند در آن ارائه نماید. چقدر این تصویرها برای عصر فردوسی، که تیسفون با نام بغداد در دست خلیفهٔ متعصب القادر بالله، و خراسان در دست محمود سبکتکین فرمانروای ترک‌نژاد ضد ایرانی است، روشنگر و واقع‌بینانه است. بدبینی بارز و لحن نومیدانه‌یی که در قسمتی ازین نامه به‌چشم می‌خورد (ابیات ۱۵۰-۱۲۲)، تا حدّی شاید انعکاس احساسات پیری شخص شاعر باشد، اماگرایشهای زروانی که ویژگی زرتشتی‌گری عصر ساسانی است هم نوعی فاتالیزم را الزام می‌کند که می‌تواند در متن نامه اثرگذاشته باشد و بدین‌گونه یک عنصر اصلی در ساختار نامه باشد. در بین اقوالی که به‌نظر می‌رسد نشان ویژهٔ عصر فردوسی را دارد، ابیات طعن‌آمیزی را می‌توان یاد کرد که آشوب و آمیختگی یک عصر آشفته در آنها تصویر می‌شود (۱۴۳-۱۳۰). درین تصویر بین دهقان و تازی، و بین تورانی و ایرانی هیچ تفاوت نیست. سخن‌ها به‌کردار بازی است، نفرین و آفرین تفاوت ندارد و آنها که قدرت دارند برای تأمین سود خویش از اینکه زیان به‌دیگران رسانند باک ندارند. اشارت به‌اینکه در چنین اوضاعی نژاد بزرگی به‌کار نمی‌آید و بنده‌یی بی‌هنر هم ممکن است شهریار شود بی‌تردید ناظر به‌عصر شاعر است.

نیش گزنده‌یی که به‌طور کنایه نثار محمود می‌شود البته پوشیده نیست. سخن به‌طور بارزی یادآور بعضی مضمونهای هجو نامه است و تا حدّی صحّت صدور آن قطعه را که باید مدتها بعد از شاعر به‌نسخه‌های شاهنامه الحاق شده باشد تأیید می‌کند. با توجه به‌آنکه تعدادی ابیات هجونامه ظاهراً بعدها، در جای‌جای شاهنامه گنجانده شده است، تردید در صحت انتساب آن چندان مقبول به‌نظر نمی‌رسد. در شهریارنامهٔ مختاری غزنوی هم، که فقط دو سه نسل بعد از فردوسی نظم شده است، به‌طور ضمنی به‌هجونامهٔ فردوسی اشاره شده است و اینکه چنان قولی در یک دربار غزنوی به‌بیان می‌آید خود از صحت آن حاکی است. قول صاحب چهارمقاله هم، هرچند در آنچه راجع به‌نابودی هجونامه در مقابل دریافت پول می‌گوید خالی از اشکال نیست، لامحاله تردید در صحت متن هجونامه را مقبول نشان نمی‌دهد. به‌هر حال رستم فرخ‌زاد در تعریض طنزآمیزی که به‌عصر شاعر و شخص محمود دارد بی‌شک افزودهٔ شاعر است و مقایسهٔ بعضی مضمونهای آن با هجونامه هم تردیدی را که در صحت انتساب هجونامه به‌فردوسی شده است چندان مستدل نشان نمی‌دهد.

صلح و داد و عدالت در شاهنامه

وقتی از حماسهٔ بشکوه و بی‌مانند که حکیم طوس آن را حیات بخشیده است سخن در میان می‌آید، حتی اثر عظیم پرمایهٔ هومیروس و ویرژیل در نظر ما بی‌قدر می‌نماید. شهنامه چنان دنیای گونه‌گون و فراخی است که در باب آن هرقدر جستجو بیشتر کنند، باز جای بررسی هست و کیست که بتواند ادّعا کند فراخنای چنین دنیایی را می‌تواند به‌تنهایی جولانگاه اندیشهٔ خویش سازد؟ تمام حیات گذشتهٔ یک قوم تمام روح یک فرهنگ، درین دنیای وسیعی که دایم تکرار و تبدّل می‌پذیرد و در عین حال آرمان تمام طبقات یک ملت را نشان می‌دهد، تبلور پذیرفته است و مجال تجلّی پیدا کرده است. تفاوت این حماسه با هر حماسهٔ دیگر نه فقط در همین آمیزش بین وحدت و کثرت آن است، بلکه جنبهٔ اخلاقی مضمون آن نیز درخور یادآوری است. این یک نوع حماسهٔ داد و قانون است، حماسهٔ مقاومت بی‌تزلزل در مقابل تعدّی و بیداد. کوشش و تقلایی برای دست یافتن به‌گنجهای طلا، برای دست یافتن به‌زنهای گریزپا، برای دست یافتن به‌راه‌های بازرگانی شرق و غرب نیست، حماسهٔ یک قوم است برای دفاع از هستی خویش، برای مقاومت در مقابل وحشی‌گری و زورگویی، برای مقاومت در مقابل دنیایی که بر ضدّ تمام هستی او مجهز شده است. همین نکته است که به‌این اثر عظیم فردوسی ارزش جهانی و

انسانی پایدار می‌دهد، تمام مأموریت، تمام مسئولیت و تمام تاریخ واقعی قوم خود را درین افسانه‌های اساطیری خالی می‌کند و رنگ و شکل می‌بخشد. جنگ، جنگی پایان‌ناپذیر در سراسر این داستان جریان دارد، اما برخلاف مشهور به‌کینه‌جویی شخصی و خاندانی محدود نیست. هدف آن مقابله با بیداد است، مقابله با دنیایی که می‌خواهد دروغ و فریب را بر کرسی بنشاند، هم بر ضدّ افراسیاب است که از آن سوی آموی برای خرابکاری راه می‌افتد، هم بر ضدّ دیو سپید که در آن سوی البرز راه را بر هر چه ایزدی است می‌بندد، هم با ضحّاک که از دشت تازیان می‌آید این پیکار ادامه می‌یابد هم با کاموس و خاقان که از بیابانهای دوردست ترک و چین تمام نیروهای ضدّ داد را تجهیز می‌کنند. دشمن که هدف آن از بین بردن ایمنی، داد و صلح است از همه‌جا هست؛ از هاماوران، از روم، از هند، از چین، و حتی از مازندران. با اینهمه آنچه مورد تهدید اوست یک چیز است: داد و نیکی. نه آخر در دنیای شاهنامه همه جا داد و نیکی با ایران پیوسته است؟ این برخورد ایران و انیران، در عین حال یک نوع بیگانه دشمنی نیست ـ زنوفوبی ـ ایران در قسمت زیادی از حیات خود، حتی در حیات واقعی و تاریخی خود، حالتی درست خلاف حالت زنوفوبی یونانی نشان داده است. تسامح کوروشی نه فقط در دورهٔ داریوش مایه تضمین وحدت امپراطوری تلقی شد بلکه حتی یزدگرد اول پادشاه ساسانی هم که یک چهرهٔ جالب شاهنامه است چیزی از تسامح کوروشی را در رفتار با ترسایان عرضه می‌کرد و اینهمه نشان می‌دهد که در ایرانِ تاریخ و افسانه، ایرانِ شاهنامه، اگر جنگ هست منشأ آن بیداد دشمنی است نه بیگانه دشمنی. این همان روح اعتدال اخلاقی است که از قدیم فلاسفهٔ شرق و غرب، ایران و دنیای مغان را بدان سبب ستوده‌اند.

حماسهٔ فردوسی جلوه‌گاه این اعتدال اخلاقی است و برخلاف ایلیاد خشم و بیداد جهان جویانهٔ انسانها خدایان را هم در آن به‌خشم و بیداد نمی‌کشاند. هدف

تعلیم این حماسه پرورش حسّ تجاوز نسبت به‌نظم و عدالت که افلاطون آن را عیب عمدهٔ حماسهٔ هومیروس می‌داند نیست، احیاء حسّ عصیان نسبت به‌تجاوز، نسبت به‌بی‌نظمی و بی‌عدالتی است. این روحیه ـ که در واقع مخصوصاً روحیهٔ نجبا و آزادان، روحیهٔ دهقانان نژادهٔ ایرانی است در عهد خود فردوسی، دست‌کم در بین بازماندگان طبقات دهقان خراسان زنده بود و خود او تجسّم واقعی این روحیه بود. نفرت از تجاوزها و غارت‌هایی که در غزنه به‌نام دین انجام می‌شد، کراهت از دروغ و ریایی که نام عدالت و مصلحت می‌گرفت تمام وجود فردوسی را پر کرده بود و انعکاس آن را در جای‌جای شاهنامه می‌توان یافت. کتاب، تجسّم آرمانهای طبقات نجباست که در عهد اسلامی فقط دهقانان به‌عنوان وارث واقعی فرهنگ و امتیازات گذشتهٔ آن طبقه وجود داشتند. به‌علاوه نه فقط آنگونه که از مقدمهٔ بایسنقر نقل کرده‌اند ـ و البته جای بحث دارد ـ دهقان دانشور روایات آن را در پایان روزگار یزدگرد جمع کرد بلکه خود فردوسی هم خاطرنشان می‌کند که آن کس که این مجموعه را به‌وسیلهٔ موبدان و بخردان جمع آورد ـ یکی پهلوان بود دهقان نژاد. اما اینکه حتی در مواردی مثل داستانهای اردشیر و شاپور ساسانی هم که گرد آورندهٔ روایات می‌توانست از تاریخ واقعی بهره جوید به‌عنصر افسانه و حماسه روی آورد ظاهراً سبب عمده نه فقط این نکته بود که افسانه بیش از تاریخ واقعی با آنچه آرمان نجبای عهد ساسانی بود سازگاری داشت بلکه این افسانه‌ها در جامعهٔ ایرانی بعد از ساسانی که در مآخذ خوتای‌نامک دست‌کاریهای عمده انجام شد، خیلی بیش از تاریخ واقعی جاذبه و گیرایی داشت. و با اینهمه جامعهٔ پایان عهد ساسانی یا آنچه در عهد اسلامی وارث آن بود به‌این افسانه‌ها به‌چشم تاریخ نگاه می‌کرد ـ نه افسانهٔ صرف. حتی مقارن تاخت و تاز عرب و قرنها بعد از آن در سیستان جایی را به‌نام قرنین نشان می‌دادند که ستورگاه مرکبان رستم بود ـ و آخور رخش[1]، و همین طرز

۱. تاریخ سیستان / ۸۳، مقایسه با ابن‌فقیه / ۲۰۸، و بلاذری / ۴۰۱.

تلقّی بود که در بین بقایای دهقانان خراسان وجود داشت ـ ابومنصور، و خود فردوسی.

زندگی فردوسی اینجا البته مورد بحث نیست و درین باره اطلاعات پراکنده آگنده از افسانه‌هاست. شاید بهترین مأخذ مطمئن درین مورد ابیات خود شاهنامه باشد، اما برآن مأخذ نیز وقتی می‌توان اعتماد کرد که مستند یک نسخهٔ انتقادی و ابیات اصلی باشد نه ابیات الحاقی و نسخهٔ بازاری. روایت چهارمقالهٔ نظامی عروضی هم به‌این سبب که مؤلف فقط یک قرن با زمان فردوسی فاصله دارد شاید مایهٔ اطمینان به‌نظر آید، اما در این مورد اشکال عمده تمایل بارز نظامی عروضی است به‌نقل قصه‌های مشکوک و افسانه‌آمیز که از نظر مورخ وثاقت او را مشکوک می‌کند. در هر صورت تا آنجا که از مجموع شاهنامه و روایات دیگر برمی‌آید، در سال ۳۴۶ که دهقان طوس ابومنصورِ عبدالرّزاق به‌وسیلهٔ وزیر خویش اقدام به‌جمع‌آوری شاهنامهٔ منثور کرد، فردوسی جوان نوخاسته‌یی بود. هفده ساله که سنت‌های مربوط به‌دهقانان خراسان در خانوادهٔ او ـ که گویا چیز زیادی از ثروت و مکنت کهن را نتوانسته بود نگهدارد ـ هنوز باقی بود و ظاهراً همین سنت‌ها، به‌علاوه بقایایی که از جنب و جوش بازماندگان نسل مربوط به‌دورهٔ ابومنصور بود و او روایت راجع به‌نوشیروان و کلیله را از یک تن از آنان نقل می‌کند، او را از همان ایام جوانی متوجه این دنیای حماسه‌ها کرد.

البته کاری را که وی از همان سالهای جوانی خود را به‌آن علاقه‌مند می‌یافت، یک شاعر دیگر خراسان که از وی سالخورده‌تر هم بود با اطمینان بیشتری شروع کرد ـ دقیقی، که مرگ ناهنگام او نظم شاهنامه را ناتمام گذاشت. با اینهمه فردوسی با شوق و هیجانی که درخور یک قهرمان واقعی بود کار خویش را آغاز کرد ـ و شاید با اسباب و تجهیزات کاملتر. آیا خود وی با زبان پهلوی که در آن زمان ظاهراً هنوز منشأ عمدهٔ روایات شاهنامه بود آشنایی داشت؟ کسانی مثل نولدکه و ملک‌الشعراء بهار

که بر رغم اشارات خود شاعر آشنایی وی را با خط و زبان پهلوی مشکوک شمرده‌اند[۱]، غالباً عذرشان این است که بعضی ترکیبات و لغات شاهنامه که ریشهٔ پهلوی دارد در خواندنش مسامحه و خطا هست و ممکن نیست این خطا و مسامحه ناشی از بررسی متن پهلوی باشد. امااین استدلال برای ردّ پهلوی‌دانی وی کافی نیست، چرا که ممکن است شاعر که خود مکرّر اشارت به‌پهلوی و پهلوی‌دانی خویش می‌کند، از روایات پهلوی فقط در مواردی استفاده کرده باشد که موضوع مورد نظر در متن شاهنامهٔ منثور یا مآخذ عربی و فارسی دیگر نبوده است. در این صورت موارد مسامحه و خطا را می‌توان به‌مآخذ او منسوب داشت نه خود او. به‌علاوه درحالی که قسمتی از آثار موجود پهلوی در دوران اسلامی و در زمانهایی نزدیک به‌زمان او تدوین شده است و حتی مدتها بعد از او در قابوسنامه و ویس و رامین و تاریخ سیستان ازکتابهای پهلوی سخن رفته است فردوسی با وجود اشاراتی که به«پهلوانی زبان» می‌کند و با آنکه اشتغال او به‌روایات پهلوانی اقتضای آشنایی با زبان پهلوی را داشته است بعید به‌نظر می‌آید که از پهلوی و پهلوانی فقط لاف زده باشد ـ بی‌حقیقت. در هر حال پیداست که بدون یک شوق و آرمان پهلوانی، دهقان‌زادهٔ طوسی که از ثروت و مکنت دهقانان قدیم خراسان ظاهراً بیشتر فقط غرور و روحیهٔ حماسی را به‌ارث برده بود نمی‌توانست قسمت زیادی از عمر خود را صرف نظم‌کرده باشد. بیست و پنج سال، سی سال، یا سی و پنج سال را. چه شور و شوق عجیبی باید باشد که حتی در شصت و پنج سالگی بتواند مرگ بی‌هنگام یک فرزند سی و هفت ساله را تحمّل کند، و با وجود فقر و تهیدستی، با وجود یخ‌بندان و برف سنگین و با وجود مالیات سردتر و سنگین‌تر از برف حماسه‌یی راکه دیگر هیچ شوق و علاقه‌یی خریدارش نیست ادامه دهد.

---

۱. نولدکه، *حماسهٔ ملی ایران*، ترجمهٔ علوی، مقایسه با م. بهار، «خط و زبان پهلوی در عصر فردوسی»، مجلهٔ مهر سال دوم (فردوسی نامهٔ مهر)، شمارهٔ ۵ و ۶ / ۳ ـ ۴۹۱.

در اینکه فردوسی در نظم شاهنامه برخلاف مشهور، هیچ گونه ارتباطی با محمود و دربار غزنه نداشته است، شک نیست، چرا که در ۳۸۹ وقتی محمود در غزنه به‌سلطنت نشست پنج سال بود که فردوسی نسخه‌یی از تمام روایات شاهنامه تدوین کرده بود که بعدها فقط در بعضی اجزاء آن پاره‌یی ابیات یا قسمتهای فرعی راگنجاند و این نکته‌یی است که هم یک مترجم قدیم عربی از مآخذ خویش نقل می کند هم در خود شاهنامه قرائنی هست که آن را می تواند اثبات کند. اما سالها بعد در حدود سال ۴۰۰ که حماسه‌گر طوس در هفتاد سالگی خویش همچنان فشار پیری و تنگدستی را احساس می‌کرد و در سرماهای سخت طوس ـ که سرمای پیری آن را سخت‌تر می‌کرد و احسنت ستایشگران بی‌خیر چیزی از سختی آن نمی‌کاست ـ آرزوی حال کسی را داشت که درم دارد و نقل و نان و نبید، و، سرگوسفندی تواند برید. نباید تعجب داشت که دربار پرآوازهٔ محمود شاعر پیر طوس را نیز جلب کرده باشد. مسافرت به‌غزنه هم به‌قصد اهداء یک نسخه شاهنامه می‌بایست روی داده باشد، اگر واقعاً روی داده است مربوط به‌همین حدود سال چهارصد خواهد بود. مدح محمود و ستایش برادرش نصر که شاید محرک فردوسی بوده است در توجه به‌سلطان، لازمهٔ اهداء چنین نسخه‌یی بوده است که فردوسی ظاهراً انتظار داشته است مورد پسند سلطان واقع شود. داستان مسافرت وی به‌غزنه در روایت چهارمقاله و تاریخ سیستان هست و از شاخ و برگ افسانه خالی نیست.

ممکن است وجود وزیری چون فضل‌بن احمد اسفراینی هم در دربار غزنه که گویا علاقه‌یی به‌احیای سنت‌های ایرانی داشت از اسباب عمده بوده است در جلب فردوسی به‌سوی غزنه. فردوسی از وی نیز به‌عنوان یک وزیر فرزانهٔ دادگر ستایش می‌کند و اگر هم خود وی برخلاف مشهور به‌غزنه نرفته باشد می توان فرض کرد که به‌حمایت این وزیر خراسانی تا حدّ زیادی امید داشته است. با اینهمه برکناری فضل در سنهٔ ۴۰۴ می‌بایست به‌امیدهای فریب‌خوردهٔ شاعر طوس تا

حدّی رنگ نومیدی زده باشد. وقتی با برکناری این وزیر یک نوع عربی مآبی در دربار غزنه شروع شد و حتی دیوان رسائل که پیش از آن به‌فارسی شده بود دیگر بار عربی شد، خیلی عادی بود که سلطان هم به‌پیروی از آنچه آن روزها در محیط عربی‌گرای اطراف او گفته می‌شد و آنچه شاعران مشهور غزنه همچون عنصری و فرخی هر روز در گوش او تکرار می‌کردند گذشتهٔ ایران و دنیای شاهنامه را در مقابل جلال و جبروت خویش کم‌اهمیت بیابد و قهرمانان فردوسی را در ردیف سپهسالاران و چاکران خویش بشمرد.

آیا بی‌اعتنایی سلطان محمود به‌شاهنامه تا حدّی به‌سبب تمایل ضدّ تورانی شاهنامه بود؟ به‌این مسأله ظاهراً نمی‌توان جواب مثبت داد. در حقیقت محمود خودش در آن زمان زاولی خوانده می‌شد که مربوط بود به‌عهد افسانه‌های شاهنامه، در صورتی که تورانیان عبارت بودند از ایلک‌خانیان ـ که دشمنان محمود بودند و گه‌گاه خود را آل افراسیاب هم می‌خواندند.

اینکه ا. ا. استاریکف می‌پندارد که مقارن این ایام عهد دوستی محمود با ایلک خانیان شاید جنبهٔ ضدّ تورانی شاهنامه را در غزنه بیشتر نامطلوب جلوه داده باشد[۱] درست نیست و حل مشکلی هم نمی‌کند، چرا که سلطان محمود خود را هرگز به‌این‌گونه عهدها و قرارها پای‌بند نشان نداد. به‌علاوه، روح حماسهٔ فردوسی بیشتر از آنکه ضد تورانی باشد ضد عربی بود و همین نکته بود که اثر او را در دورهٔ وزارت میمندی که یک نوع بازگشت به‌عربی مآبی بود نامطلوب جلوه داد.

مسألهٔ مذهب هم بی‌شک عامل قوی بود و در دستگاه محمود و میمندی تنها همین تشیّع نیز ـ که به‌هیچ وجه از مجوسیت که دشمنان فردوسی او را به کنایه گه‌گاه بدان عنوان می‌خواندند، در غزنه مقبول‌تر و تحمل کردنی‌تر نبود ـ کافی بود که او و شاهنامه‌اش را منفور کند. اما با وجود نفرت و وحشتی که یک حکیم شیعی ـ

---

۱. ا. ا. استاریکف، *فردوسی و شاهنامه*، ترجمهٔ رضا آذرخشی / ۹۶.

ابن‌سینا ـ از ورود به‌غزنه داشت، و مؤلف چهارمقاله آن را با مبالغاتی که رسم اوست بیان می‌کند، آیا داستان مسافرت فردوسی به‌غزنه، و سپس داستان ترک غزنه و هجو سلطان که مؤلف چهارمقاله گفته است ممکن است درست باشد؟ روایت تاریخ سیستان قطعاً کهنه‌تر از روایت چهارمقاله نیست و ممکن هست جنبهٔ افسانه‌یی آن حتی بیشتر از چهارمقاله باشد. اما آنچه قبول روایت چهارمقاله را درین مورد حتی مشکل‌تر می‌کند، داستان مسافرت فردوسی است به‌طبرستان. چون واقعه ناچار در عهد وزارت میمندی باید روی داده باشد، شاعر درین زمان (حدود سنهٔ ۴۰۵) پیر هشتادوشش ساله‌یی بوده است که در مورد وی تصور تواری و اختفا و مخصوصاً مسافرت به‌سرزمین دشوار کوهستانی طبرستان مشکل به‌نظر می‌آید.

در قضیهٔ هجونامه هم روایت چهارمقاله پژوهنده را خرسند نمی‌کند و نمی‌توان ازبین رفتن آن را آنگونه که نظامی عروضی می‌گوید به‌طور قطع پذیرفت. با اینهمه هرچند هجونامهٔ موجود پاره‌یی ابیاتش از جای‌جای شاهنامه است و پاره‌یی دیگر ـ برخلاف یوسف و زلیخا ـ با شیوهٔ بیان فردوسی هیچ تفاوت ندارد، اگر واقعاً فردوسی آن را سروده باشد باید در تمام باقی عمر به‌شدت آن را مخفی نگه‌داشته باشد یا آنکه محمود در صورت آگهی از آن می‌بایست بر خشم سوزان یک جبّار قرون وسطایی خیلی لگام زده باشد.

آنچه برای من بیشتر پذیرفتنی می‌نماید این است که قسمت زیادی از روایات عروضی و دیگران درین مورد باید به‌کلی مجعول باشد و گمان دارم سازندگان این روایات تمام آنها را برای این برساخته باشند تا جهات نومیدی و دلتنگی شاعر را که در جای‌جای شاهنامه هست و مخصوصاً مربوط به‌سالهای آخر عمر شاعر است تفسیر کنند. البته عروضی روایت خویش را از قول معزی شاعر نقل می‌کند که به‌عنوان یک شاعر مدّاح بی‌شک بی‌میل نبوده است با حکایت پشیمانی محمود از رفتاری که با فردوسی کرد نشان داده باشد که جایزه و صلهٔ شاعر ستایشگر بالاخره

به‌او می‌رسد ـ به‌خودش یا جنازه‌اش. تمام کتاب چهارمقاله هم برای اثبات همین مطلب و لوازم آن است که هیچ سلطان نه از شاعر و دبیر گزیر دارد، نه از منجم و طبیب. از چنین کتابی که ضمناً آکنده از روایات نادرست و نامعقول هم هست چگونه می‌توان در احوال شاعری که یک قرن قبل از او می‌زیسته است اتخاذ سند کرد؟ ظاهراً تمام داستان عروضی چنان که گفتم بیشتر برای آن بوده است که اسباب نومیدی‌ها و دلتنگی‌های پایان عمر شاعر را به‌نحوی تفسیر کند. اما آیا این داستانها برای تبیین این نومیدی و دلتنگی شاعر هیچ لازم هست؟ حقیقت آن است که این نومیّدی و دلتنگی شاعر در محیطی چنان ناهموار داستان غریبی نیست که محتاج به‌تفسیر باشد. کدام شاعر بزرگ دیگر ـ از منوچهری و انوری گرفته تا خاقانی و حافظ از محیط ناسازگار شکایت نکرده است؟ داستان فردوسی در این مورد، چنان که هانری ماسه خاطرنشان کرده است در حقیقت داستان تمام کسانی است که به‌سبب نبوغ خویش از معاصران پیشی می‌جویند و آنها را ناراحت می‌کنند.[۱]

این نبوغ خیره‌کنندهٔ فردوسی چنان جلوه‌یی به‌شاهنامهٔ او داده است که آن را با آنکه بیشتر تجسّم آرمانهای طبقات ممتاز باستانی به‌نظر می‌آید، برای تمام طبقات، برای تمام مردم، جالب کرده است و خیال‌انگیز. تازگی و ویژگی فردوسی در حقیقت مربوط به‌هنر اوست نه به‌اینکه وی به‌قول بائوزانی[۲] نوعی حماسه را وارد در ادبیات مشترک مسلمین کرده است که برای دنیای عرب مجهول بوده است. نکته اینجاست که این کار را هم دقیقی پیش از وی آغاز کرده بود و هم چند شاعر دیگر عهد سامانی ـ به‌علاوه چنان که نولدکه[۳] به‌درستی خاطرنشان می‌کند در این گونه موارد نمی‌توان صحبت از ابداع کرد چون اینگونه اقدام همیشه تدریجی صورت می‌گیرد ـ نه یکباره. با اینهمه گمان می‌کنم این حرفِ بائوزانی کاملاً درست

---

۱. فردوسی و حماسهٔ ملی / ۷-۱۰۶.

2. Bausani, A., Storia Della, 590-1

۳. نولدکه، ترجمه / ۳۸.

است که می‌پندارد خاصیت اساسی مثنوی فردوسی از وحدت کلی آن، از آنکه در آن اجزاء فرعی همه تابع کل هستند، می‌باشد.[1] در حقیقت سررشتهٔ اصلی تمام حوادث نه به‌شاهان اساطیر منتهی می‌شود نه حتی به‌سرزمین ایران، مربوط به‌چرخ روزگار است و نظم و قانون آن. البته حتی چرخ گردان که محرّک واقعی تمام این حوادث به‌نظر می‌آید و رنگ زرتشتی و زروانی به‌جای‌جای کتاب می‌دهد، گردش خود را با آرمانهای طبقهٔ نجبا هماهنگ کرده است که تمام شاهنامه انعکاس خواست و کام آنهاست.

شاهنامه، مثل این است که یک نوع پیام فلسفی هم دارد ـ از نوع فلسفهٔ سیاسی. این فلسفه همان است که من آرمان طبقات نجبا خواندم و عبارت است از آنکه داد و صلح را غایت واقعی مفهوم حکومت می‌داند. حتی اولین حکومت در دنیای شاهنامه ـ که در آن گیومرثه از این حیث یادآور وجود دیوکس تاریخی است ـ نوعی داور و میانجی است برای تأمین داد و صلح. با آنکه عنوان پیشدادیان از لحاظ اتیمولوژی ارتباطی به‌داد ندارد، پیشدادیان و حتی کیانیان در این حماسهٔ ایرانی معرّف ایدئال طبقه‌یی است که اگر جنگ می‌کند هدف او تأمین صلح است و اگر به‌خشونت می‌گراید غایت او ایجاد عدالت است نه تجاوز. کاوه که تجسّم این آرمان است روحیهٔ نجبا را با اشتغالات طبقهٔ صنعتگر توأم کرده است تا نشان دهد که در جهان‌بینی نجبا طبقات و مراتب حتی در سخت‌ترین انقلابها حفظ کردنی است. این طبقات که جمشید ـ یک پیشداد ـ آن را به‌وجود آورده بود، با تمام تقلّایی که ضحاک برای به‌هم زدن آن کرد، با فریدون که مظهر ایدئال یک فرمانروای طبقهٔ آزادان بود، دوباره احیاء شد و ماند. جمشید و فریدون دو اقدام عمده‌شان عبارت بود از استقرار عدالت و صلح. آنچه صلح را در داخل جامعه تأمین می‌کرد قانون جمشید بود که جامعه را تقسیم به‌طبقات کرد: کاتوزیان، نیساریان، نسودیان،

---

1. Bausani - ibid, 612.

اهنوخشی‌ها، و البته حفظ حدود آنها عبارت بود از تعادل اجتماعی یا داد. اما چیزی که در جهان‌بینی نجبا صلح را ـ در خارج از جامعه ـ پایدار می‌ساخت قانون فریدون بود که با تقسیم دنیا بین پسران خویش نشان داد که آنچه در روابط بین نژادها و اقوام عالم باید حاکم باشد حسّ برتری نیست، حسّ برادری است. تمام کشمکش‌های ایران و توران که دنبال کینه‌های دیرینه است در واقع این نکته را روشن می‌کند که تا برادری جهانی ـ که یک نوع ابداع فریدونی است و از این حیث تسامح کوروشی را می‌تواند به‌یاد بیاورد ـ در جهان نباشد صلح که خودش عدالت بین ملتهاست ممکن نخواهد بود.

اگر با سقوط ساسانیان طبقهٔ نجبا ـ دهقانان و اهل بیوتات ـ خیلی زودتر از طبقات دیگر به‌اسلام می‌گرایند، در واقع تا حدّی به‌آن سبب بود که اسلام قانون جمشید را کنار می‌گذاشت و قانون فریدون را می‌توانست احیاء کند ـ در شعار المؤمنون اخوه. در هر حال پادشاهان نمونه در دنیای شاهنامه کارشان نظارت بر اجرای عدالت و صلح است. چنان‌که موفق‌ترین شاهان هخامنشی هم کسانی بودند که کارشان پیروی از تسامح کوروشی بود.

با اینهمه در تمام ادواری که ادامهٔ جنگ و اغتشاش استقرار داد و صلح را به‌وسیلهٔ پیشدادیان وکیانیان غیرممکن می‌کند، نقش مبارزه بر عهدهٔ پهلوانان است: گرشاسپ، سام، زال، و رستم که تمام آنها وجودشان تجسّم کوشش و تلاش طبقهٔ نجباست در استقرار عدالت بین طبقات و صلح بین اقوام. در این تلاش که حسّاس‌ترین و جاندارترین قسمتهای شاهنامه را تشکیل می‌دهد قیافهٔ امثال نوذر و کیقباد وکاوس در مقابل چهرهٔ سام و زال و رستم چندان نمودی ندارد. حتی در این تلاش پایان‌ناپذیر آنچه نه فقط سام و زال بلکه حتی کاوس و کیخسرو را نیز در سایه می‌افکند چهرهٔ عجیب رستم است که به‌تنهایی تجسّم تمام آرمانهای آزادان ایران است ـ و قهرمان طبقهٔ نجبا. در فرمانروایی کیکاوس ـ که چیزی از خاطرهٔ نام و امارت

کمبوجیه نیز در روایات آن رسوب کرده است ـ آن که دایم با انیران، با دنیای بی‌عدالتی، پیکار دارد و از ایران دفاع می‌کند همین رستم است که نه فقط ایران را از تاخت و تاز افراسیاب نجات می‌دهد، بلکه خود کاوس را نیز از گزند «هاماوران»، از جادوان و دیوان که وجود آنها در داخل جامعه نیز تجسّم دیگری از نیروی طبقات در بند افتاده است نجات می‌بخشد و یک تنه در مدت طولانی جهان‌پهلوانی خویش، نشان می‌دهد که آنچه مایهٔ تأمین صلح و عدالت گیتی است جهان‌پهلوان ایران است و بس.

در بین داستانهایی که قدرت و شکوه رستم و عظمت سرنوشت وی را نشان می‌دهد، داستان رستم و سهراب است و قصهٔ رستم و اسفندیار. در برخورد دردانگیز اما باشکوه رستم و سهراب بعضی خواسته‌اند در وجود رستم یک عقدهٔ روانی نشان دهند که تا حدی نقطهٔ مقابل عقدهٔ ادیپوس باشد ـ یعنی عقدهٔ پدری که چشم ندارد جانشین خود را ببیند. این تعبیر به‌نظر من هیچ معقول نیست و اگر در قهرمانان شاهنامه وجود چنین عقده‌یی را بتوان جست‌وجو کرد در مورد گشتاسپ و اسفندیار است و از آن باید تعبیر کرد به‌عقدهٔ گشتاسپی. داستان رستم و اسفندیار هم که استاد فروزانفر آن را به‌طور قطع عالی‌ترین قسمتهای شاهنامه می‌شمرد[1]، در پایان روزگار ساسانیان بی‌شک مشهورترین قسمت حماسهٔ ایران بود. چنان‌که حتی نضربن حارث وقتی به‌تحریک قریش در مکه می‌خواست محمد(ص) را بیازارد برای آنکه مردم را از آیات و قصص قرآنی منصرف کند برای آنها به‌قول خودش قصه‌یی بهتر عرضه می‌کرد ـ قصهٔ رستم و اسفندیار. شکست اسفندیار که در واقع قهرمان محبوب طبقهٔ موبدان است و آنها حتی برای وی یک هفت‌خان نیز نظیر هفت‌خان رستم ساخته‌اند، درین قصه به‌تعلیم سیمرغ منسوب می‌شود که با آنچه از اوصاف خاص طبقهٔ نجبا در جای‌جای شاهنامه به‌وی منسوب می‌شود رمزی

---

۱. *سخن و سخنوران*، چاپ دوم / ۴۶

است از غلبهٔ مرموز نجبا بر موبدان ـ حتی در تعلیم. آنچه نشان می‌دهد حتی حماسهٔ گشتاسپ بیشتر معرّف آرمان نجباست همین مورد گشتاسپ است، چون وی در سنت‌های دینی زرتشتی به‌عنوان پشتیبان و مروّج آیین زرتشت چهره‌یی درخشان است، در صورتی که حماسه او را نمونه‌یی از بدعهدی و خودخواهی یاد می‌کند ـ که حتی برای حفظ پادشاهی خویش پسرش را نیز فدا می‌کند.

یک مورد دیگر که نیز غلبهٔ آرمانی نجبا را در شاهنامه نشان می‌دهد داستان اسکندر است که سنت‌های موبدان او را به‌عنوان گجستک و ملعون و سوزانندهٔ اوستا نفرین می‌کند در صورتی که سنت‌های نجبا ـ با سازشگری و انعطاف بارزی که از مختصات این طبقه است ـ وی را با یک نژادنامهٔ افسانه‌یی به‌کیانیان منسوب می‌کند. در حقیقت برای آفرینندگان حماسه آنچه اهمیت داشته است سنتهای زرتشتی نبوده است، سنت‌های جمشید و فریدون بوده است که غایت آنها عبارت بوده است از تأمین صلح و عدالت. حتی در دورهٔ تاریخی شاهنامه هم چهره‌هایی مثل اردشیر، شاپور، بهرام و خسرو انوشروان بیشتر معرف همین آرمان طبقهٔ نجبا هستند. با اینهمه نمایندهٔ واقعی این ایدئال درین دوره بزرگمهر است که تجسّم گونه‌یی است از فضیلت و خرد ـ که فردوسی آنهمه در جای‌جای شاهنامه از آن ستایش می‌کند و نیایش. اما در خود رستم هم این فضیلت و خرد به‌نحو بارزی نمودار است و همین نکته است که او را یک مظهر واقعی دلاوری می‌کند ـ نه گستاخی ابلهانه.

تصور آنکه ارتباط شاهنامه با آرمانهای نجبا آن را در حوزهٔ علاقهٔ یک طبقه محدود می‌کند درست نیست، نه فقط بدان سبب که نقاط مشترک حیات انسانی که عشق و درد و هیجان و مرگ و ترس و خشم و سرنوشت است و به‌طبقه‌یی اختصاص ندارد، به‌وسیلهٔ فردوسی تجسم شاعرانه دارد بلکه نیز بدان سبب که تمام حیات طبقات دیگر، از موبد و دهقان و پیشه‌ور نیز ـ منتها با رنگ ایدئال طبقهٔ نجبا ـ در آن منعکس شده است.

حکمت و اخلاق در شاهنامه

اینکه حکیم طوس اثر عظیم خود را به‌نام خداوندِ جان و خرد آغـاز مـی‌کند، براعت استهلالی بلیغ و بدیع برای افتتاح کتابی است که سراسر آن قلمرو حکمت و تعادل اخلاقی است، و حتی بی‌تعادلی آن هم ـ اگر هست ـ از اقتضای حکمت یا الزام آن خارج نیست. این حکمت که در سراسر شاهنامه حکومت دارد، نه فقط در امثال موعظه‌آمیز و عبرتهایی که در نقل دگرگونیهای عظیم در سرنوشتها نقل می‌کند نشانش پیداست، بلکه در احوال پهلوانان و پادشاهان هم ظاهر است و در واقع از احوال آنها هرچه با خرد ـ که لازمهٔ حکمت است ـ توافق ندارد، در طی کلام حکیم محکوم محسوب است. قراین نشان می‌دهد که گوینده و اثر او به‌نحو بارزی تحت تأثیر حکمت عهد ساسانی و میراث اندرزنامه‌هایی است که بدون شک جـامعان نسخه‌های قدیم شاهنامه هم از آن متأثر بوده‌اند. این حکمت چنان‌که از مقایسهٔ قول فردوسی با اشارت مقدمهٔ ابومنصوری برمی‌آید، برای اجـتناب از هـرگونه حکـم شتاب‌آمیز که خلاف خرد به‌نظر می‌آید، در قصه‌های گذشتگان، هرچه را با خرد موافق نمی‌آید محتاج تأویل به‌رمز و معنی می‌برد ـ و این تعادل لازمهٔ حکمت عصر است که در نظیر آن گونه معانی، شیخ‌الرئیس عصر هم، با تأکید و آنگونه که لازمهٔ تفکر حکیم است خاطرنشان می‌کند که آنگونه غرایب را در بقعهٔ امکان باید نهاد. تلقی حکیمانه‌اش از دین تعادل روحی او را نشـان مـی‌دهد. ایـن تـلقی مـبنی بـر واقع‌نگری است.

مقام خرد در شاهنامه

خرد را فردوسی نخستِ آفرینش و بهتر از هرچه ایزدداد، خوانده است، جان هم که منشأ حیات است مثل خرد وسیلهٔ ادراک است، اما جان و خرد به‌ادراک آنچه از این گوهران محسوس بگذرد، راه ندارد. در عین حال خرد برای جان حکم چشم را دارد و جان بدون خرد نمی‌تواند به‌کمالی که لازمهٔ بقاء بعد از موت و نیل به‌مرتبهٔ بی‌مرگی و جاودانگی است راه بیابد و به‌مقصد برسد.

***

خردستایی شاهنامه که خود جلوه‌یی از خردگرایی است، خرد را در تلقی حکیم طوس در مفهوم عام و شامل خرد الهی (= هرویسپ آگاه)، خرد فطری (= اسنوخرد) و خرد مکتسب (= گوشان سرود خرد) نشان می‌دهد. با آنکه گرایشهای آزاداندیشی در حد عقاید معتزله ـ و تمایلات فلسفی ـ در حدّ محیط شیعی و مکتب اخوان‌الصفا ـ به‌فحوای کلام شاعر درین باب تا حدی صبغهٔ شخصی می‌دهد، تلقی شاهنامه از مفهوم خرد بیشتر از یک میراث سنتی ـ محتملاً ناشی از مآخذ یا لااقل از برخی مآخذ ـ به‌نظر می‌رسد. لازمهٔ تلقی خرد به‌عنوان آفریدهٔ نخست، با توجه به‌زمینهٔ مزدیسنایی خرد الهی احاطهٔ خرد را بر تمام کائنات با فکر علم ازلی و آنچه عرفا حضرت علم خوانده‌اند، حرکت و سکون عالم و تعادل و تجاوز قوای آن را

به‌سلسله‌یی از مشیت پیش اندیشیده مربوط می‌کند که اعتقاد به‌تقدیر ـ و الزام تسلیم به‌مجاری احوال عالم ـ لازمهٔ آن است و این نکته ارتباط این طرز تلقی را با میراث زروانی فرهنگ عهد ساسانی ـ که مینوگ خرد و زاتسپرم هم مظهر یا لااقل وارث آن به‌نظر می‌رسند به‌خاطر می‌آورد و غلبهٔ بنیادی نوعی گرایش جبری را که در تصریح دایم و مکرّر شاعر به‌بخت و سرنوشت قضا هست، بر فکر تفویض که از لوازم گرایش معتزلی در اعتقاد احتمالی شخصی شاعر هست نشان می‌دهد. اینکه خردگرایی در تاریخ بیهقی هم مثل شاهنامه تا حدی با اندیشهٔ بی‌اعتباری عالم و اعتقاد به‌تقدیر همراه است، رسوخ این اعتقاد زروانی و مینوخردی در فرهنگ عصر فردوسی، تا حدی ناشی از جبرگرایی رایج در محیط سنی خراسان عصر غزنوی حاکی می‌نماید و ظاهراً تاریخ‌نگری اسلامی عصر را، تا حدی با تاریخ‌گرایی عصر پایان ساسانی نزدیک نشان می‌دهد و در هر دو حال رنگ اندیشهٔ عصر، و صبغهٔ میراث فرهنگ گذشته در بیهقی هم مثل شاهنامه ممکن است از آشنایی با اخبار ملوک عجم ترجمهٔ ابن‌مقفع ناشی باشد که بیهقی نیز به‌آشنایی با آن تصریح داد (*تاریخ بیهقی* / ۱۰۵) و به‌هر حال طرز تلقی شاهنامه از خرد، سلطهٔ آن را بر احوال کاینات مستلزم وجود نظمی ازلی و پیش‌ساخته می‌کند که تجاوزناپذیر است و لاجرم هرگونه تجاوز از آن با کیفر و کفاره‌یی که حکم ایزدی محسوب است مواجه می‌شود.

شاهنامه و ایلیاد*

شاهنامه صرف نظر از جنبهٔ تاریخی آن‌که فارسال[1] اثر لوکن[2] را به‌خاطر می‌آورد. مواد و عناصر اساطیری و حماسی پرمایه و سرشاری دارد. البتّه غرض فردوسی از نظم آن جمع و نقل اساطیر نبوده است بلکه شاعر ما در صدد آن بوده است که تاریخ ایران را از روی روایات کهن به‌نظم آورد. از این رو شاهنامه را قبل از هرچیز باید یک منظومهٔ تاریخی شمرد.

امّا در طیّ این منظومهٔ بزرگ تاریخی چندین حماسهٔ کامل و عالی وجود دارد که درخور توجّه بسیار است. داستان ایرج، داستان سیاوش، داستان اسفندیار، داستان سهراب و... هر یک چه از حیث مواد و چه از حیث شکل شایستهٔ نام حماسه می‌باشند.

ممکن است بعضی ازین داستانها تقلید و تکرار داستان دیگر باشد فی‌المثل می‌توان تصورکردکه موبدان هفت‌خان اسفندیار را از روی هفت‌خان رستم ساخته و تقلید کرده باشند اما در همه حال هرکدام از این داستانها حماسهٔ جداگانه‌یی است.

---

* نقل از کتاب نه شرقی ـ نه غربی ـ انسانی.

1. Pharsale

2. lucain

ازین قرار می‌توان شاهنامه را مجموعه‌یی از داستانهای حماسی شمرد. هریک از این داستانها در حدّ خود قوی و کامل و عالی است. قدرت حماسی آنها غالباً به‌اندازه‌یی است که شاهنامه را در عین آنکه یک منظومهٔ تاریخی است همواره می‌تواند در ردیف عالیترین آثار حماسی جهان قرار داد. مخصوصاً از لحاظ کمال فنّی، آن را با ایلیاد هومر می‌توان مقایسه کرد.

روکرت[1]، شاعر و نقّاد آلمانی می‌گوید: «چه فرقی بین فردوسی و هومر هست؟ جز اینکه محتویات شاهنامه از حیث مواد اندکی پست‌تر از کتاب هومر و از حیث روح کمی برتر از آن است.»

مقایسهٔ دقیق ایلیاد با شاهنامه این حکم روکرت را که شاید خیلی از خاورشناسان با آن همداستان نیستند تأیید می‌کند.

ایلیاد کهنه‌ترین حماسهٔ یونان محسوب است. موضوع آن از افسانهٔ معروف جنگ تروا که در زمان هومر[2] مضمون عمدهٔ چامه‌های خنیاگران بود اقتباس شده است.

داستان با شرح مشاجرهٔ سختی که بین آشیل[3]، سردار تسالی و آگاممنون[4] پادشاه آرگوس درگرفته است آغاز می‌شود. آگاممنون دختری بری‌زئیس[5] نام که آشیل اسیر کرده است از وی بازمی‌ستاند. آشیل رنجیده به‌خیمهٔ خود می‌رود و از جنگ روی برمی‌تابد. ته‌تیس[6] ربةالنوع دریا که مادر اوست از زئوس می‌خواهد که سپاه آگاممنون را به‌باد افرهٔ این اهانت که نسبت به‌آشیل کرده‌اند بگیرد...

---

1. Ruckert

۲. از مدتها پیش بسیاری از محقّقان مانند ولف Wolf آلمانی و ویکو Vico ایتالیایی و اوبیٔناک F.Aubignac فرانسوی، در وجود هومر شک کرده‌اند. در اینجا نام هومر فقط یادآور گوینده یا گویندگان ایلیاد است و منظور ما آن نیست که صحت انتساب ایلیاد به‌هومر یا شخصیت تاریخی او را تأیید کرده باشیم.

3. Achille

4. Agamemnon

5. Briséis

6. Thétis

... از این رو آگاممنون و سپاه او در جنگ کاری از پیش نمی‌برند. پادشاه آرگوس که از رنجاندن آشیل پشیمان است، فرستادگانی نزد وی گسیل می‌کند تا مگر او را بر سر رضا آورند. اولیس[1] برای جلب رضای آشیل سخنان گرم و مؤثری می‌گوید که در آشیل نمی‌گیرد و پهلوان همچنان از شرکت در جنگ امتناع می‌کند.

اما وقتی پاتروکل، دوست او به‌دست هکتور پهلوان تروا کشته می‌شود آشیل برای خونخواهی او به‌شرکت در جنگ رضا می‌دهد. آنگاه سلیح خود را که یکی از خدایان به‌نام هفائیستوس[2]، به‌خواهش مادرش برای او ساخته است برتن می‌کند و آمادهٔ پیکار می‌شود. آگاممنون نیز با او از در آشتی درمی‌آید و دخترک را بدو باز می‌دهد. وقتی آشیل در عرصهٔ کارزار ظاهر می‌شود، سپاه دشمن یکسره منهدم می‌گردد. فقط هکتور[3] در برابر او می‌ایستد که با او درمی‌آمیزد و کشته می‌شود.

این دورنمای مختصر کافی است که در طی چند سطر تصور روشنی از محتویات ایلیاد به‌خوانندهٔ ایرانی بدهد. آیا می‌توان دورنمای مشابهی نیز از مطالب شاهنامه ترسیم کرد؟ در این‌جا برای آنکه بین ایلیاد و شاهنامه از لحاظ فنی مقایسه شود کافی است دربارهٔ مطالب کلّی سخن در میان آید. زیرا جزئیات مناظر و صحنه‌ها، و سجایا و اوصاف خاص اشخاص، در هر یک از دو کتاب مولود مقتضیات مخصوص خویش می‌تواند بود.

مدار جنگ در ایلیاد عشق زن است. پاریس شاهزادهٔ تروا به‌یونان می‌رود و هلن[4] زن منلاس[5] را فریب می‌دهد و با خود به‌تراو می‌برد. جنگ ده سالهٔ تروا به‌خاطر این زن درمی‌گیرد. آگاممنون دختری را که آشیل اسیر کرده است از وی می‌گیرد و رقابت و مشاجرهٔ سختی براثر آن آغاز می‌گردد. اما در شاهنامه غالباً محرّک جنگ حسّ افتخار، عشق آزادی یا حسّ انتقام است. کین ایرج و خون سیاوش ایرانیان را

1. Ulysse
2. Hephaistos
3. Hector
4. Hélén
5. Menelas

به‌جنگ تورانیان می‌کشاند. عشق افتخار و حسّ نامجویی رستم و اسفندیار را در مقابل یکدیگر قرار می‌دهد.

آنچه اسفندیار را بدین نبرد هولناک بی‌سرانجام می‌کشاند حسّ نامجویی و آوازه‌طلبی است. آنچه رستم را وا می‌دارد که درین کار به‌جان بکوشد بیم از بدنامی و رسوایی است. همچنین تقدیر هولناکی که در داستان تراژیک رستم و سهراب حکمفرماست از حسّ افتخار و انتقام مایه می‌گیرد.

ازین رو، در شاهنامه قدرت و عظمت پهلوانان بارزتر و شکننده‌تر است. پهلوانان شاهنامه هرکدام به‌نیروی خود می‌کوشند. دل و بازوی آنان است که تکیه‌گاه و پناه و حصارشان است. امّا در ایلیاد چنین نیست. پهلوانان هرکدام به‌یکی از خدایان و جاودانان تکیه دارند. شکست و پیروزیشان به‌نیروی خدایانی که حامی آنها هستند وابسته است.

چنان‌که ته‌تیس مادر خدایان تمام نیرو و هوش خود را برای فنا و زوال خاندان پریام[1] به‌کار می‌برد. حتی در انجمن خدایان با شوهر خود زئوس، خدای بزرگ و مخوف ستیزه می‌کند. با قدرت مهیب وحشتناکی که این خدای محتال‌دار سقوط تروا و برافتادن دودمان پریام قطعی و اجتناب‌ناپذیر است. بنابراین آشیل با همهٔ دلاوری و نیرومندی جز آلتی برای انجام یافتن هوس‌های خدایان نیست.

دخالت خدایان در ایجاد این صحنه‌ها به‌قدری است که پادشاه یونان وقتی پس از سالها جنگ و کوشش، شکست یاران خود و پیروزی دشمنان را می‌بیند و درمی‌یابد که زئوس عبث او را تاکنون به‌جنگ واداشته است «سیل اشک به‌رخسار فرو می‌بارد» و از سر نومیدی و درماندگی به‌یاران خطاب می‌کند:

«یاران من، سران و سروران یونان، زئوس مرا در گرداب تیره‌روزی افکند. خدای سنگدل! وعده داده بود که مرا پس از تاراج ایلیو

1. Priam

به کشور خود بازگرداند اما اکنون که همه چیز مرا ربوده است مرا بدان وامی دارد که... آلوده به‌ننگ و رسوایی به‌یونان بازگردم! این است حکم و فرمان وی که بسا شهرها را از اوج عزّت سرنگون کرده و بسا دیگر رانیز زیر و زبر خواهد کرد. نیروی وی مغلوب نشدنی است. اکنون سخن مرا بپذیرید. با کشتیهای خود به‌سوی کشور خود بگریزیم، هرگز تروا به‌دست ما نخواهد افتاد...»

این اندازه دخالت خدایان در جنگها طبعاً از ارزش قهرمانان ایلیاد می‌کاهد. جنگ ارادهٔ خدایان است و ناچار انسان در آن جز آلتی بی‌اراده نیست وقتی که براثر انعقاد یک پیمان نزدیک است میان یونان و تروا آشتی پدید آید، خدای خدایان یکی از جاودانان را می‌فرستد تا تروا را به‌نقض عهد وادارد و جنگ همچنان تا انهدام و سقوط تروا دوام یابد.

بنابراین در شاهنامه ارادهٔ انسان موجد جنگ می‌گردد اما در ایلیاد فقط هوسناکی خدایان المپ همهٔ این صحنه‌ها را به‌وجود می‌آورد. اگر جنگ تروا ده سال دوام یافته است نه مقاومت مردم ایلیو باعث ادامهٔ جنگ بوده است نه پافشاری و پشت‌کار یونانیان.

امّا خدایان در ایلیاد خوی و نهاد انسانی دارند. در کارها همان عواطف و شهوتهایی را که درخور آدمیزادگان است از خود بروز می‌دهند. حتی زئوس وقتی خود را تا درجهٔ انسان پایین می‌آورد و درکارهای او دخالت می‌کند همان ناتوانیها و خطاها و زبونیهایی راکه در سرشت انسان است داراست. یکجا برای آنکه درکارها چاره‌جویی کند هنگامی که همهٔ خدایان به‌خواب رفته‌اند رنج بی‌خوابی بر خود هموار می‌کند. و جای دیگر وقتی خدایان شراب می‌خورند و نگران صحنهٔ جنگ هستند سر به‌سر زن خود می‌گذارد.

بنابراین خدایان ایلیاد انسانهایی قوی‌تر، زیباتر و بزرگتر هستند. دستخوش

عواطف شدید خویش می‌شوند. خورد و خواب و خشم و شهوت دارند. ظالم و غدّار و حیله‌گرند. از مرگ در امانند امّا از رنج و گزند معاف نیستند و ممکن است مجروح گردند. در دو صف مخالف قرار می‌گیرند و با یکدیگر پیکار و ستیزه می‌کنند. زئوس بر آنها فرمانروایی جابرانه و وحشتناکی دارد روی هم رفته این خدایان تا اندازه‌یی درشت و خشن و حتّی از لحاظ ارزش اخلاقی پایین‌تر از قهرمانان بشری می‌باشند.

اما در شاهنامه قوای «مافوق انسان» به‌اندازهٔ ایلیاد دخالت ندارد. فقط سیمرغ تا اندازه‌یی غرابت دارد. مخصوصاً دخالت این موجود مرموز غیربشری را در سرنوشت زال و رستم باید مورد توجّه قرار داد. افسون و نیرنگ سیمرغ که از نهانیها آگاه است رستم را در جنگ اسفندیار پیروزی می‌دهد. در داستان سهراب نیز دخالت نیروی غیربشری مشهود است امّا به‌این اندازه محسوس نیست. دیوان و جادویان که در بعضی جنگها برابر رستم و یا اسفندیار می‌آیند اگرچه ظاهراً موجودهای غیربشری هستند اما در عمل از لحاظ نهاد و سرشت با انسانها تفاوتی ندارند.

مع‌ذلک دخالت این موجودات غیربشری در شاهنامه نادر و اتّفاقی است در صورتی که در ایلیاد محور عمدهٔ وقایع ارادهٔ خدایان و جاودانان است. وجودهای غیربشری در ایلیاد بر صحنه ظاهر می‌شوند اما در شاهنامه غالباً فقط سایهٔ مبهم و تاریک آنهاست که از پشت صحنه می‌گذرد...

قهرمانان ایلیاد اگر چند سجایا و صفات بشری دارند اما خشونت و سادگی خاصّی در اطوار و احوال آنان دیده می‌شود. شهوتها و ضعفها و پستیهای مخصوص به‌خود دارند که نمی‌توانند آنها را پنهان نمایند. احوال و اطوارشان از تناقضها و تضادهای بسیار آکنده است. گاه راد و آزاده و جوانمرد و گاه فرومایه و طمّاع و خودخواه جلوه می‌کنند.

اما قهرمانان شاهنامه نمونهٔ انسانهای قهرمان می‌باشند، محرّک آنها شهوتهای شدید اما عالی است. حسّ افتخار و انتقام، عشق به‌وطن و ملت، علاقه به‌آیین و کیش است که آنان را به‌جنگ وامی‌دارد. در همهٔ اطوار آنها علاقهٔ شدید به‌زندگی جلوه دارد. رستم در عین آنکه غالباً آوارهٔ بیابانهاست، در عین آنکه همواره در پی دشمنان خویش است بهرهٔ خود را از کام و عشرت فراموش نمی‌کند. حتی در صحنه‌های هولناک هفت‌خان چند لحظه از صحبت زن جادو بهره می‌گیرد. اگر سهراب به‌اندرز هومان عشق دختر جنگجو را فراموش می‌کند برای آن است که نزد وی آوازه و افتخار، عشق و شهوت را باید مغلوب نماید.

در ایلیاد برعکس جنگجویان کمتر به‌عشرت می‌اندیشند. وقتی پاریس در روزهای جنگ آغوش هلن را می‌گزینند همه او را به‌تن‌آسایی و بی‌غیرتی می‌نکوهند. پهلوانان یک لحظه نیز عشرت و رامش را جایز نمی‌دانند وقتی هکتور به‌تروا می‌رود که از زنان و سالخوردگان همت و دعا بخواهد نه فقط در کاخ پریام از خوردن شراب که مادرش به‌او می‌دهد امتناع می‌ورزد بلکه در مشکوی پاریس نیز به‌هلن که لحظه‌ای او را به‌رامش دعوت می‌کند به‌سردی و خشونت پاسخ می‌دهد.

بدین‌گونه پهلوانان شاهنامه با تمام قیافهٔ روحی خود توصیف شده‌اند در صورتی که از قهرمانان ایلیاد جز نیمرخ تیره‌ای که در ظاهر گرد و غبار جنگها فرورفته است چیزی پیدا نیست.

آشیل از همهٔ قهرمانان ایلیاد برتر است. او به‌تنهایی از عهدهٔ یک سپاه برمی‌آید. یک نعرهٔ او کافی است که دشمنان فاتح را به‌گریز وادارد. غیبت او در روحیهٔ افراد موجب نومیدی است. وقتی دوباره در عرصه کارزار قدم می‌نهد جنگ را تا کنار باروی ایلیو می‌کشاند...

چیزی که این قهرمان را تا این اندازه جالب جلوه می‌دهد آن است که وی در عین خشونت احساسات رقیق و لطیف بشری دارد. شاید بیش از حدّ لازم تند و مغرور و

خشمگین باشد اما عواطف لطیف انسانی نیز در روح او عمقی و تأثیری بسزا دارد. دوستی بی‌شائبه و صمیمانهٔ وی با پاتروکل[1]، محبت فرزندی نسبت به‌پدر فرتوت خود پله[2]، ترحّم و شفقت نسبت به‌پریام تیره‌بخت داغدیده که تضرّع و خواهش وی سرانجام قلب خشم‌آلودش را متأثّر می‌کند از مواردی است که از جنبهٔ قوی و عمیق انسانیت او حکایت می‌کند.

پهلوان دیگر ایلیاد هکتور حتّی بیش از آشیل شایستهٔ همدردی است. او بی‌هیچ امیدی می‌کوشد و خود را فدا می‌کند. می‌داند که ایلیو را خدایان به‌سقوط قطعی محکوم کرده‌اند اما او برای آنکه انهدام آن را ـ اگرچه یک روز ـ به‌تأخیر اندازد به‌سختی مبارزه می‌کند. می‌داند که او درین جنگ پیروز نخواهد شد اما برای آنکه نام و آوازهٔ بلندی برای دودمان خود کسب کند می‌کوشد و با شوق و حرارت جنگ و دفاع می‌کند. او برای آن مبارزه می‌کند که دست‌کم شهرت لایزالی در خاطرهٔ مردم باقی گذارد. بی‌غیرتی برادرش پاریس او را وادار کرده است که به‌تنهایی بارگران جنگ را تحمّل کند. با مرگ او امید افتخار ایلیو می‌میرد. مرگ او را همهٔ اهل تروا مانند عزای بزرگی تلقّی می‌کنند. این مرگ دردی گران و تسلّی‌ناپذیر در دل زن وی آندروماک[3] باقی می‌گذارد.

آندروماک نمونهٔ کامل «زن و مادر» به‌نظر می‌رسد. هکوب مادر هکتور نیز از سیماهای جالب و گیرنده است. وی با زاری و تضرّع بسیار هکتور را به‌آغوشی که او را در آن پرورده و به‌پستانی که او را بدان شیر داده است سوگند می‌دهد که با آشیل نبرد نکند. اما زاری و سوگند یک مادر نمی‌تواند دل فرزند راکه سرنوشت شوم او را به‌جنگ می‌خواند نرم کند سرانجام مادر با لحن مؤثر و دردناکی بر مردهٔ او ندبه‌و نوحه می‌کند.

---

1. Patroclé
2. Pelée
3. Andromaque

در شاهنامه رستم را در مقابل آشیل می‌توان نهاد. او نیز در میان پهلوانان شاهنامه برتر از همه و در ردیف اول قرار دارد. رستم به‌واسطهٔ سیمای مخصوص روحی و جسمی خود از سایر قهرمانان ممتاز است و فقط از این جهت که فناپذیر است با سایر اشخاص عادی قابل مقایسه می‌تواند بود.

جنگهایی که رستم در آنها حضور ندارد عادی و ساده و بی‌ماجراست و غالباً به‌زیان ایرانیان تمام می‌شد. اما رستم رنگ و آبی مخصوص و شکوه و عظمتی فوق تصور به‌میدانهای جنگ می‌بخشد. روح تسلیم و اطاعت کورکورانه که در سایر پهلوانان هست در رستم وجود ندارد. او بی‌آنکه به‌قدر آشیل مغرور و خودخواه باشد، قدر و قیمت خود را می‌داند. می‌داند که نیرو و دلاوریش چه حیثیت بزرگی برای او فراهم کرده است. می‌داند که وجودش در جنگها تا چه اندازه افتخار و پیروزی ایرانیان را تضمین می‌کند... اینها را او به‌خوبی می‌داند و ازین رو نه از خشم کاوس می‌ترسد و نه از اعتراض کیخسرو و گشتاسپ پروا دارد.

جنبهٔ انسانی و تقوی و محبت او نیز قوی است با این حال او که مظهر غرور و افتخار ایران و مایهٔ امید ایرانیان است چگونه می‌تواند تسلیم بند و زنجیری که خودخواهی اسفندیار برای او فراهم آورده است گردد؟

اسفندیار نیز عظمتی خیره‌کننده دارد. او را در ایلیاد با هکتور می‌توان مقایسه کرد. او خود می‌داند که وقتی گشتاسپ او را به‌جنگ رستم می‌فرستد در واقع او را به‌سوی مرگ روانه می‌کند. اما برای پرهیز از ننگ و عار، برای کسب شهرت و افتخار و برای انجام گرفتن فرمان پدر با پای خود به‌سوی مرگ می‌شتابد.

دلاوری و نیرویی که این شاهزادهٔ قهرمان در هفت‌خان نشان می‌دهد او را به‌اندازهٔ رستم محبوب می‌کند و مرگ پیشرس و نابهنگام او نیز اگرچه از کسب شهرتی که شایستهٔ آن است محرومش می‌کند، او را بیشتر دوست داشتنی جلوه می‌دهد. عبث نیست که حتّی قاتل نیز از مرگش متأثّر و دردمند می‌گردد.

کتایون مادر او، آنجا که بر مرگش ندبه می‌کند هکوب[1] را به‌خاطر می‌آورد. کتایون نیز مانند هکوب فرزند را از این نبرد شوم بدفرجام بازمی‌دارد اما ضربهٔ تقدیر قطعی و اجتناب‌ناپذیر است.

آشیل قهرمان بزرگ ایلیاد، بر سر دختری از آگاممنون می‌رنجد و آزرده روی از جنگ برمی‌تابد و به‌خیمهٔ خود می‌رود. برای رستم نیز با کاوس چنین صحنه‌ای پیش می‌آید.

وی فقط براثر آنکه در تراژدی دردناک رستم و سهراب ـ شاید برای آنکه قدرت تقدیر مؤثرتر و عجز انسان قطعی‌تر جلوه کند اندکی دیرتر وارد صحنه شده است با خشم و عتاب کاوس مواجه می‌شود.

البتّه کاوس حق دارد. سهراب با تورانیان برای برانداختن او به‌ایران آمده است. خطر بزرگی ایران را تهدید می‌کند. باز یکی از آن روزهای تیره که در دورهٔ کاوس زیاد اتفاق افتاده است، برای ایران پیش آمده است. لحظهٔ مشکل و خطیری است. در چنین لحظهٔ بحران و وحشت، کاوس نیز مثل همهٔ ایرانیان چشم به‌راه رستم دارد. اما قهرمان که به‌زور و دلاوری خود اطمینان دارد. بی‌آنکه دربارهٔ فرجام کار بیندیشد، گیو فرستادهٔ شاه را به‌رود و می می‌نشاند و با رامشگران به‌رامش سرگرم می‌کند.... و چند روز بعد با آرامی و خونسردی به‌سوی دربار کاوس می‌خرامد.

کاوس با آن خوی تند و آن بهانه‌جویی که از او معهود است حق دارد که بدان‌گونه بی‌تاب و خشمگین گردد. برای او این اندازه خونسردی و بی‌اعتنایی رستم قابل تحمّل نیست، ازین رو این مزاج تند ستیزه‌جوی که همواره از کژطبعی و گستاخی رنجها و گزندها برای خود فراهم می‌آورد، یک دفعهٔ دیگر نیز بی‌آنکه غور کار را بنگرد به‌قول فردوسی شرم از دو دیده می‌شوید و طوس را فرمان می‌دهد که رستم را بردار کند. اینجا پاسخ رستم شنیدنی است:

---

1. Hecube

تهمتن برآشفت با شهریار — که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است — تو را شهریاری نه اندر خور است
ز مصر و ز چین و ز هاماوران — ز روم و ز سگسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ و تخنش مننند — همه بنده در پیش رخش مننند
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای — به‌کینه چرا دل برآکنده‌ای
دلیران به‌شاهی مرا خواستند — همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه — نگه‌داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت — نبودی تو را این بزرگی و بخت
نشاندم بدین تخت من کیقباد — چه کاوس دانم چه خشمش چه باد

در پایان این عتاب رستم از سر خشم و تندی دربارکاوس را ترک می‌کند و با قهر و اعتراض بیرون می‌رود. آشیل نیز در پایان عتاب تهدیدآمیز آگاممنون، در صحنه‌یی شبیه به‌این مورد مثل رستم می‌گوید: «این فرمانها را بر دیگران تحمیل فرما زیرا من برای فرمانبرداری تو آماده نیستم».

لیکن نکته‌ای که مخصوصاً عظمت رستم را بیشتر جلوه می‌دهد آن است که کاوس و سران ایران خیلی زودتر از آگاممنون به‌اشتباه خود واقف می‌شوند. در این خطر بزرگی که ایران را تهدید می‌کند هرگز ایرانیان نمی‌توانند از وجود رستم چشم بپوشند.

عظمت فوق‌العادهٔ رستم به‌قدری است که غیبت او بدون تردید مورث حرمان و شکست ایرانیان تلقّی می‌شود و ناچار برای آنکه خشنودی وی را تأمین کنند و او را دلگرم و امیدوار بازآورند در پی او می‌شتابند.

اما دربارهٔ آشیل وضع چنین نیست وقتی او تافته و خشم‌آلود به‌خیمهٔ خود بازمی‌گردد و از سر قهر و عتاب تن از جنگ باز می‌زند غیبت او مایهٔ بیم و تشویش جنگجویان نیست. فقط ته‌تیس مادر او که رب‌النوع مقتدر هوشمندی است از

زئوس خدای خدایان می‌خواهد که کینهٔ آشیل را از آگاممنون و یارانش بگیرد. جنگ نیز با وجود اعراض وی دوام دارد. جنگی سخت هولناک که زیان بزرگی بر لشکر آگاممنون وارد می‌کند.

این شکستی که بر لشکر آگاممنون وارد می‌آید از آن نیست که نیروی آشیل در این نبرد اثری ندارد بلکه از آن روست که ته‌تیس خشم و قهر زئوس را به‌زیان جنگجویان برانگیخته است. اگر خدایان در سرنوشت این جنگ مداخله نکنند بی‌گمان آگاممنون خواهد توانست خشم و قهر آشیل را به‌چیزی نگیرد و جنگ را تا سرحدّ پیروزی دنبال کند، اما خدایان اعراض آشیل را بهانه‌ای برای مداخله در سرنوشت انسانها قرار می‌دهند. بدین‌گونه در پایان کار آگاممنون غیبت آشیل را ضایعه و غبنی تلقی می‌کند. همانطورکه کاوس قهر و رنجش رستم را خطر بزرگی می‌شمارد.

چیزی که آشیل را دوباره به‌صحنهٔ جنگ وارد می‌کند تأسّف و دریغی است که از مرگ و فقدان پاتروکل بدو دست می‌دهد، اما آنچه رستم را برای جنگ آماده می‌کند یک غرور قهرمانی است، غروری که پاس نام و افتخارش آن را ایجاب می‌کند. هنگامی که آوازهٔ دلاوی سهراب دربار ایران را بدان‌گونه ترسانیده بود، بهانه‌جویی و کناره‌گیری رستم را ممکن بود به‌ضعف و جبن تعبیر کنند. همین اندیشه است که رستم را باکاوس آشتی می‌دهد و به‌جنگ سهراب می‌فرستد.

گفته‌اند صفت بارز شعر حماسی برانگیختن حسّ شگفتی و ستایش است،این خاصیت قطعاً در شاهنامه از ایلیاد قوی‌تر است. در حوادث ایلیاد که خدایان در ایجاد صحنه‌ها دخالت دارند، هیچ جای شگفتی نیست زیرا هیچ کاری از حیطهٔ قدرت خدایانهٔ آنها بیرون نیست. اما در شاهنامه احوال و اطوار قهرمانان مورث اعجاب و تحسین ما می‌گردد زیرا آن احوال و اطوار از کسانی صادر می‌شود که

مانند ما انسانند و دارای ضعفها و زبونیهای ما نیز به‌نظر می‌رسند. بدین‌گونه قدرت و عظمت قهرمانان در شاهنامه بیش از ایلیاد جلوه می‌کند و همین‌نکته نشان می‌دهد که روح حماسی در شاهنامه از ایلیاد قوی‌تر است.

آیا این نکته را نیز می‌توان قبول کرد که به‌قول روکرت شاهنامه از حیث محتوی اندکی پست‌تر از ایلیاد است؟ درین باره نیز جای دیگر باید بحث شود.

مردادماه ۱۳۲۹

فردوسی، آفریدگار رستم*

از تمام افسانه‌های شیرین و شگفت‌انگیز کهن که دایهٔ پیر در سالهای کودکی برای من گفته است، اکنون دیگر هیچ به‌خاطرم نیست .آن همه دیو و اژدها و آن‌همه گنجهای افسانه‌ای و قلعه‌های پریان که خوابهای کودکی مرا از راز و ابهام سرشار می‌کرد، اکنون همه محو و نابود شده است .از هارون خلیفه که با جعفر برمکی برای ماهیگیری در کنار دجله شبها به‌روز می‌آورد، و از شاه‌عباس صفوی که با جامهٔ درویشان هر شب در اصفهان با ماجرایی تازه روبرو می‌شد، اکنون دیگر چیزی جز یک خاطرهٔ مبهم در ذهن من نمانده است. وجودی که این قهرمانان داستانی برای من دارند چون وجود سایه‌ها و اشباح خیالی گریزان و درهم است، و هرچه از خوابها و خیالهای کودکانه دورتر می‌شوم وجود آن سایه‌ها هم مات‌تر و محوتر می‌شود. اما آنچه در داستانهای کهن از وجود رستم در خاطرم نقش شده است از یاد نمی‌رود و هر روز زنده‌تر و روشنتر می‌شود. آیا برای آن است که رستم آفریدهٔ خیال قصه‌گویان عادی نیست؟ برای آن است که کسانی چون مادربزرگ من و دایهٔ پیرم آن را نیافریده‌اند؟ درست است که قصه‌های دیو و پری و افسانه‌های هارون و شاه‌عباس را هم آفریدهٔ ذوق و خیال امثال آنها نمی‌دانم، اما شک ندارم که

---

* نقل از *با کاروان حلّه*

قصه‌گویان از یاد رفته و فراموش شده‌یی که آن داستانها را ساخته‌اند از مردم عادی بوده‌اند، مردمی که‌بیش و کم مثل مادربزرگ من و دایهٔ پیرم زندگی می‌کرده‌اند و با آنها چندان تفاوت نداشته‌اند. اما رستم خود داستانی دیگر است. اگر آفریدهٔ خیال فردوسی یا هنرمندی به‌عظمت و قدرت او نباشد به‌هر حال جز ساختهٔ یک قریحهٔ عالی و غیرعادی نیست برای همین است که هیچ از پیش چشم من نمی‌رود و هرگز از خاطرم دور نمی‌شود. حتی در مقابل تاریخ و واقعیت که همه چیز دیگر بود و نمود خود را از دست می‌دهد رستم می‌ایستد و بر چهرهٔ حقیقت می‌خندد. وجود او خیلی بزرگتر و برتر از یک وجود افسانه‌یی است. شعر است که در عظمت بر طبیعت برتری دارد، خیال است که در وسعت زمان و مکان را به‌بازی می‌گیرد. این خطایی بزرگ است که در وجود او فقط یک دلاور عصر افسانه‌ها را بجویند؛ وجود او از این پندارهای نارسا فراتر است نه تیتان[1] است که در اساطیر یونان آمده است و نه «مرد برتر» که نیچه[2] در خیالهای شاعرانهٔ خود آن را ساخته است. با آنکه از این هر دو نشانها دارد برتر از آنها و یا غیراز آنهاست. نمونهٔ انسان کامل است: انسان تمام‌عیار و جهانی، که طبیعت هنوز نتوانسته است بسازد. فقط برز و بالای او نیست که پروردگاران زور و جمال یونان و روم را به‌خاطر می‌آورد؛ عظمت معنوی و اخلاقی او نیز درخور خدایان افسانه‌هاست. برتری او فقط در آن دلاوریهای شگفت‌انگیز نیست.

کدامیک از اطوار و احوال او هست که از خردمندی و هوشیاری و آهستگی و نرمخویی و پیروزی و توانایی خالی باشد؟ حتی در بدبختی نیز بی‌همتاست، و در بین قهرمانان افسانه‌های ما هیچ کس دیگر را نمی‌توان یافت که مانند او دستخوش هولناکترین سرنوشتهایی گردد که انسان فناپذیر خاکی از عهدهٔ تحمل آن برمی‌آید: سرنوشت پدری که به‌دست خویش فرزند جوان برومند خود را به‌خاک و خون

1. Titans 2. Nietzsche

کشیده باشد. سرنوشتی چنین دردناک و شوم و محنت‌خیز را فقط عظمت بی‌نظیر و درخشان رستم است که می‌تواند تحمل کند و با اندوه و تأثر اما بردباری و تسلیم نیازمندانهٔ انسان از آن بگذرد. در عشق و عاشقی شاید درست باشد که چندان گرمی و شوری ندارد، اما او چنان سرگرم آرزوهای بلند و هوسهای شریف دیگر است که نمی‌تواند خود را برای عشقهای ناچیز جسمانی معطل کند. با این همه این عشق نیز در وجود او نه «تعالی» یافته است و نه آن‌گونه که فروید[1] تعبیر کرده است به «مجرای دیگر افتاده». در آن بیابانهای بی‌کران و خاموش و ملال‌انگیز «هفت‌خان»، آنجا که جامی درمی‌کشد و رودی برمی‌گیرد دیده‌اید که چگونه از این بی‌سامانیها و ناکامیها و پریشانیها شکایت می‌کند. اما آنجا نیز که سری و سرّی پدید می‌آید آزرم و پارسایی او بزرگ و حتی زاهدانه است. در آن پایان شب مستی که دختر شاه سمنگان به‌بالین وی فراز می‌آید و با آن ناز و شرم آمیخته با شهوت و تمنا می‌خواهد خود را در آغوش این مهمان نامجوی بیفکند کدام دلی جز دل رستم هست که به‌لرزه درنیاید و تسلیم شهوت و پستی نگردد؟... از اطوار و احوال او هیچ یک نیست که بزرگ و والا و شایستهٔ پسند و شگفتی نباشد.

منتقدان ایتالیا و فرانسه ـ در دورهٔ رنسانس ـ گفته‌اند که حماسه خلاصه و نقاوهٔ سرگذشت زندگی انسان و آیینهٔ اندیشه و کردار اوست و روشنترین تصویر آدمی را در این آیینه باید جست. گمان می‌کنم که در هیچ یک از حماسه‌های بزرگ جهان، تصویری روشنتر و دلرباتر از این از انسان کامل نقش نکرده باشند... بدین‌گونه، رستم قهرمان بی‌همتای شاهنامه است، و از وقتی که او در شاهنامه از صحنه خارج می‌شود دنیای عظیم شاهنامه جنب و جوش و روح و حیات خود را از دست می‌دهد. درست است که باز اردشیر، شاپور، بهرام گور، بهرام چوبینه، و رستم فرخزاد جنب‌وجوش تازه‌یی در آن پدید می‌آورند، اما بی‌رستم، شاهنامه دیگر

1. S. Freud

عظمت و شکوه خود را ندارد. این چیزی است که حتی محمود غزنوی نیز تا حدی دریافته بود و بیهوده نبود که فردوسی را ـ به‌موجب روایت تاریخ سیستان ـ گفت که همهٔ شاهنامه خود نیست مگر حدیث رستم...



اما این فردوسی که رستم آفریدهٔ اوست خود داستانی دراز دارد: پر از شگفتی و پر از افسانه. در همان سالی که رودکی در ماوراءالنهر لب از سخن فروبست ـ یا خود سالی بعد از آن ـ این ابوالقاسم فردوسی در طبران طوس دیده به‌جهان گشود. پدرش از دهقانان طوس بود و در آن ولایت پاره‌یی مکنت داشت. شاعر نیز در جوانی از بهرهٔ ملک و مکنت که داشت از اقران بی‌نیاز بود و روزگاری آسوده می‌گذاشت. از آغازکار که به‌کسب دانش پرداخت ادب تازی و پارسی آموخت. هم از اوایل حال به‌خواندن داستانهای کهن رغبت خاص داشت و مخصوصاً به‌تاریخ گذشتهٔ ایران علاقه می‌ورزید. همین علاقه به‌داستانهای کهن بود که او را به‌فکر نظم شاهنامه انداخت. در واقع پس از مرگ دقیقی ـ که ظاهراً با وی همشهری بود ـ فردوسی در صدد برآمد شاهنامهٔ منثوری را ـ که شاید همان شاهنامهٔ ابومنصوری است ـ به‌دست آورد و آن را نظم کند. خودش می‌گوید که مدتها در جست و جوی این کتاب بود و نمی‌یافت. تا آنکه یک تن از دوستانش نسخه‌یی از آن را به‌دست آورد و بدو سپرد. شاعر به‌نظم کتاب همت گماشت و سی سال ـ بیش و کمتر ـ در سر این کار رنج برد. به‌امید اتمام آن رفته‌رفته جوانی را به‌پیری رسانید و اندک‌اندک، مایه و مکنت خود را از دست داد. پیری با فقر و بی‌پناهی به‌سراغش آمد و در قحطی و تنگی و سختی که در حدود ۴۰۲ در خراسان روی داد آفریدگار رستم از برگ و نوا عاری بود. از ناچاری در صدد شد پشتیبان و نگهدارنده‌یی بجوید. به گمان آنکه شاه غزنین ـ محمود غزنوی ـ که به‌شعردوستی و شاعر پروری آوازه یافته بود قدر کار او را خواهد شناخت شاهنامه را به‌نام او کرد و راه غزنین پیش گرفت. اما در دربار غزنه

ـکه از توطئه‌ها و رقابتها و اغراض و مطامع بسیار آکنده بود ـ ورود او چندان حسن قبول نیافت. و سلطان که به‌مدایح و خوشامدهای شاعران بیش از تاریخ قهرمانان کهن علاقه داشت قدر سخن فردوسی را ندانست. شاید بعضی وی را نزد سلطان به‌بددینی هم متهم کرده بودند و مخصوصاً احتمال هست که حاسدان داستانهای رستم و پهلوانان قدیم ایران را در نظر سلطان ـکه خود داعیهٔ قهرمانی و جهانجویی نیز داشت ـ پست و حقیر جلوه داده بودند. در هر حال سلطان شاهنامه را به‌چیزی نشمرد و از رستم ـ آفریدهٔ محبوب فردوسی ـ به‌زشتی یاد کرد و از سر خشم و خودپسندی ـ چنانکه مؤلف تاریخ سیستان می‌گوید ـگفت که «شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست».

گفته‌اند که شاعر از این مایه بی‌اعتنایی و قدرناشناسی محمود برنجید. سلطان را هجو کرد و از بیم وی از غزنین بیرون آمد. از آن پس یکچند با خشم و ترس در شهرهایی چون هرات، ری، و طبرستان متواری بود تا به‌طوس رفت و بین سالهای ۴۱۱ یا ۴۱۶ در آنجا به‌سختی درگذشت. چند سالی بعد ـ اگر بر روایت مشهور بتوان اعتماد کرد ـ سلطان را به‌مناسبتی از شاعر یاد آمد. از رفتاری که با وی ـ شاید به‌تلقین حاسدان و رقیبانش ـکرده بود پشیمان شد و فرمان داد تا برای وی صله‌یی شایان از غزنین به‌طوس گسیل دارند. راویان این قصه ـگویی برای آنکه آن را جالبتر و مؤثرتر کرده باشند ـگفته‌اند وقتی این عطای سلطان را از یک دروازهٔ طوس به‌شهر می‌آوردند. جنازهٔ شاعر را از دروازهٔ دیگر بیرون می‌برند. بدین‌گونه شاعر هرگز از عطای سلطان بهره نیافت و پیش از آنکه از محمود خشنودی یافته باشد درگذشت. از وی جز دختری نماند زیرا پسرش، هم در حیات پدر وفات یافته بود.

چنانکه از شاهنامه برمی‌آید، فردوسی طبع لطیف و خوی پاکیزه داشت. سخنش از طعن و دروغ و بدگویی و چاپلوسی خالی بود و تا می‌توانست الفاظ پست و زشت و تعبیرات ناروا و دور از اخلاق به‌کار نمی‌برد. در وطن‌دوستی ـ

چنانکه از جای‌جای شاهنامه به‌خوبی برمی‌آید ـ سری پرشورداشت. به‌قهرمانان و دلاوران کهن عشق می‌ورزید و از آنها که به‌ایران گزند رسانیده بودند نفرت داشت. با علی(ع) و خاندان وی محبت و اعتقاد می‌ورزید و شاید این نکته خود یکی از اسباب حرمان او در دستگاه سلطان محمود شد.



شاهنامه نه فقط بزرگترین و پرمایه‌ترین دفتر شعری است که از عهد روزگار سامانیان و غزنویان بازمانده است بلکه در واقع مهمترین سند ارزش و عظمت زبان فارسی و روشنترین گواه شکوه و رونق فرهنگ و تمدن ایران کهن است. خزانهٔ لغت و گنجینهٔ فصاحت زبان فارسی است. داستانهای ملی و مآثر تاریخی قوم ایرانی در طی آن به‌بهترین وجهی نموده شده است. احساسات عمیق وطنی و تعالیم لطیف اخلاقی در آن همه جا جلوه یافته است. شیوهٔ بیان شاهنامه ساده و روشن است. فردوسی در بیشتر موارد سخن را کوتاه می‌گوید و از پیرایه‌سازی و سخن‌پردازی اجتناب می‌کند. داستانهایی راکه در اصل شاهنامهٔ منثور بوده است شاعر با نهایت دقت در این کتاب به‌نظم درآورده است و سعی کرده است چیزی از اصل آنها نکاهد. اکثر این داستانها از خداینامه‌های قدیم اقتباس شده است و بعضی در اوستا و کتابهای پهلوی نیز به‌اجمال و اشارت آمده بوده است.

سخن فردوسی استواری و جزالتی دارد که شعر او را ـ خاصه در داستانهای رستم ـ مصداق آنچه لونگینوس[1] نمط عالی خوانده است قرار می‌دهد. قدرتی که در آوردن تعبیرات گونه‌گون دارد لطف و زیبایی بی‌مانندی به کلام او می‌بخشد که در سخن دیگران نیست. در آفریدن معانی و در آوردن وصف‌ها و تشبیه‌های طبیعی از همهٔ گویندگان دیگر گرو می‌برد. چنان مقتضیات هر یک از موارد «قصر» و «حذف» را به‌درست رعایت می‌کند که «ایجاز» او به‌حد اعجاز می‌رسد. ابیات سست، معانی

---

1. Longinus

مضطرب، و الفاظ متنافر، اگر در شاهنامه هست بسیار نیست و البته در قبال وسعت و عظمت اثر جلوه‌یی ندارد. تکرار پاره‌یی ابیات یا مصرعها نیز اگر از سهو و تصرف کاتبان نباشد ظاهراً ناشی از متن منثوری است که مأخذ نقل شاعر بوده است و شاعر تجاوز از متن را ـ که ظاهراً به‌شیوهٔ نثر زبان پهلوی از صنعت ملال‌انگیز تکرار! بهره داشته است ـ روا نمی‌دیده است. با این همه، تکرار مضمون و تضمین مکرر ابیات ـ بدین‌گونه که در شاهنامه هست ـ در سخن گویندگان دیگر نیز بسیار آمده است و بر آفریدگار رستم آن را عیب نمی‌توان گرفت. این نیزهنری است که شاعر بی‌هیچ افراطی که در به‌کار بردن لغات مهجور و نامأنوس فارسی کرده باشد ـ آن‌گونه که بعضی شاعران روزگار او کرده‌اند ـ از آوردن لغات و ترکیبات عربی تا حد زیادی خودداری کرده است و حتی مضامین وعبارات تازی را نیز که به‌پارسی آورده است رنگ ایرانی داده است. در هر حال وی در توصیف مناظر و تجسم احوال، حتی در بیان حکمت و عبرت نیز، از دقایق بلاغت هیچ فرو نگذاشته است، و کیست که مانند او عادی‌ترین احوال خور و خواب انسانی را به‌پایهٔ کاری آسمانی و خدایی ـ چنانکه در سرگذشت رستم آمده است ـ رسانیده باشد؟

داستان رستم و سهراب از شورانگیزترین قسمتهای شاهنامه است. زبونی و درماندگی انسان در برابر سرنوشت ـ که در این داستان به‌صورت جنگی بین پدر و پسر بیان شده است ـ در ادبیات بیشتر ملتهای جهان به‌همین صورت ـ یا چیزی شبیه بدان ـ آمده است اما هیچ داستانی این مایه شورانگیزی و دلربایی ندارد.

در نمایشنامهٔ ادیپوس[1] اثر سوفوکل[2] مصایب و آلام مردی بیان می‌شود که ناشناخته پدر را می‌کشد و مادر را به‌زنی می‌کند و با همهٔ حذرکردنها و دوراندیشیها با این سرنوشت که غیبگویان و خدایان از پیش برای وی شناخته‌اند برنمی‌آید. داستان یفتاح از «عهد عتیق» نیزکه در جنگ با عمونی ها نذر کرد که اگر کار به‌مراد او

1. Oedipus 2. Sophocle

برآید او کسی را که به‌پیشوازش رود برای خدا قربانی کند و از قضا نخستین کس که از او استقبال کرد دخترش بود، هم صورتی دیگر است از همین داستان. درست است که این داستان خود با قصهٔ یونانی ایفی‌گنی[1] شباهت دارد لیکن خیلی بیش از داستان یونانی به‌بیان ضعف و عجز انسان در مقابل تقدیر و سرنوشت نظر دارد. حکایت ناتمام هیلدبراند[2] ـ پهلوان ژرمن ـ هم که با پسر خویش نبردی تن به‌تن می‌کند، و داستان کوهولین[3] از افسانه‌های باستانی ایرلند نیز از همین گونه است.

اما عظمت و قدرت هراس‌انگیز سرنوشت که سرانجام پسر را به‌دست پدر تباه می‌کند و فاجعهٔ رستم و سهراب را پدید می‌آورد. هیچ جا این اندازه نمایان نیست و از همین‌روست که بعضی نقادان این اثر فارسی را به‌مثابهٔ یک شاهکار عظیم تلقی کرده‌اند و گاه آن را با بزرگترین تراژدیهای یونان برابر شمرده‌اند. درحقیقت مقایسهٔ داستان فردوسی با آنچه ماتیو ارنولد ـ یک شاعر انگلیسی نزدیک به‌زمان ما ـ از همین مضمون ساخته است نشان می‌دهد که آفریدگار رستم در پدید آوردن این داستان تا چه حد به‌اوج هنر گراییده است.

گذشته از شاهنامه چند قطعه و غزل نیز به‌فردوسی نسبت داده‌اند که پاره‌ای از آنها لطیف و محکم است. یوسف و زلیخایی هم بدو منسوب شده است که بی‌تردید از شاعری دیگر است. شاعری که یک قرن بعد از فردوسی می‌زیسته است و با طغانشاه‌بن آلب‌ارسلان معاصر بوده است.

1. Iphigenie
2. Hildebrandslied
3. Cocholin

گفت و شنودی در باب ابدیّت ایران*

اشخاص: فردوسی و رستم

صحنه: طوس، باغ آرامگاه

تاریخ: هزار سال بعد از مرگ شاعر.

فردوسی (با خودش) - این هم حاصل یک عمر زحمت! انگار همین دیروز بود که در غزنه آن جواب سربالا را به‌من دادند. بعد از هزار سال هنوز این جواب سلطان دارد توی گوش من زنگ می‌زند. مرا بگو که این قیمتی دُرِّ لفظ دری را در پای چه کسانی ریختم! سی سال زحمت... سی سال خون دل به‌خاطر یک کتاب، به‌خاطر همین شاهنامه... و تازه عوض مزدش بیایند و توی روی آدم از قول سلطان بگویند که شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم واندر سپاه من هزارکس چون رستم هست... هزارکس چون رستم... و حالا هزار سال هست که من از اینجا، از فراز این دخمه‌یی که سالهاست استخوانهای فرتوت من آرامش خود را در غبار نمناک آن یافته است. رفت و آمد تمام قافلهٔ تاریخ را دیده‌ام و هنوز یک رستم هم پیدا نشده است. حتی سالها و

---

* نقل از *یادداشت‌ها و اندیشه‌ها*. اندیشه‌هایی است در باب مسأله استمرار درتاریخ ایران و نقش شاهنامه و قصه‌های پهلوانی در آن.

قرنها پیش از من و محمود هم در تمام تاریخ یک رستم، یک رستم دیگر قدم به‌عرصهٔ هستی نگذاشته بود. از همان وقتی که پهلوان سگزی به‌خدعهٔ برادر هلاک شد هزارها سال بر دنیا گذشت و هرگز یک رستم به‌دنیا نیامد. اسکندر با آن یال وکوپال تمام شرق و غرب را زیر پا آورد و نتوانست خاطرهٔ رستم را احیاء کند. در تمام سپاه اردشیر و بهرام و شاپور و خسرو نیز هرگز آفریده‌یی مثل رستم پدیدار نشد. حتی عربها هم که آمدند یک رستم قد راست نکرد که سرزمین آریاها را از این تازیان دیوچهر برهاند. درست است که یک رستم وجود داشت اما آن فقط یک نام بود. در سپاه خود محمود هم «رستم»ها فقط کارشان این بود که در سند، در مولتان، و در هر جا که ممکن می‌شد به‌مردم بی‌دفاع بتازند، اندوختهٔ معبدها را تاراج کنند، و جز طلا که برای خودشان مقدس‌ترین چیزها بود، هیچ چیز دیگر حتی روح انسانی را محترم نشمارند.

بعد از محمود باز دنیا شاهد ماجراهای بسیار شد و شاهد کشمکش‌های بسیار. چنگیز آمد و از کنار دیوار چین تا کرانهٔ سند زندگی میلیونها انسان را در سیل خونی که راه انداخت غرق کرد. سرداران او هم شاید از اینکه خویشتن را «رستم» بخوانند ابائی نداشتند اما کارشان در حقیقت، چیزی جز خدمت به‌مرگ، خدمت به‌انهدام، و خدمت به‌اسارت انسان نبود. در صورتی که رستم حتی آنجاکه کشت، حتی آنجاکه برید و درید و شکست و ببست، به‌حیات خدمت می‌کرد و به‌آبادی و آزادی. تیمور لنگ هم که آمد از سمرقند تا سرزمین روس رشته‌یی سرخ ـ از خون انسانها ـ در تمام طول راه خویش دور کمر کوه و صحرا کشید و رستم‌هایی هم که در موکب

خونین او دم از پهلوانی می‌زدند بیشتر به‌درد بنّایی می‌خوردند ـ ساختن کله منارها. از همین خراسان هم یک بچهٔ پوستین‌دوز راه افتاد و از اصفهان تا دهلی را از شکوه نام خویش پر کرد. یک لحظه این اندیشه به‌خاطرم آمد که بالاخره یک رستم واقعی پیداشد ـ با همان عظمت و با همان سادگی. اما در سالهای آخر که سیمای پنهانی او آشکار شد آنچه در وجود وی می‌توانست رستم واقعی بشود تبدیل شد به‌افراسیاب ـ یک دشمن مردم. سالها بعد، از افقهای دور مغرب سپاه فرنگ را دیدم ـ با یک امپراطور کوتوله به‌نام ناپلئون. گردوغباری که کرّ و فرّ سپاه مخوف او در دنیای زنده‌ها برانگیخت هنوز تمام افقهای تاریخ را در دود و آتش فرو برده است اما آنهاکه ممکن بود در سپاه او داعیهٔ رستمی داشته باشند بیشتر اسفندیارهایی بودند که فقط پیروزی را ـ به‌هر قیمت که هست ـ می‌جستند و تنها وقتی نقطهٔ بی‌دفاع وجودشان آماج تیر دشمن نبود می‌توانستند از رویین‌تنی خویش بلافند. اما این نقطهٔ بی‌دفاع در وجود آنها وجدان انسانی بود که رستم واقعی هیچ چیز از آن استوارتر نداشت.

در تمام این حوادث، جنگ بود، ویرانی بود، کشتار نفوس بود، اما «رستمی» درکار نبود. چون جنگ برای انسانیت نبود برای هدفهایی بودکه با انسانیت فاصلهٔ بسیار داشت. حتی در همین سالهای اخیر نه فقط دو جنگ بزرگ تمام دنیا را زیر و رو کرد بلکه داعیه‌داران صلح هم بازماندهٔ دنیا را در امواج مهیب سیلی از خون و پولاد غرق کردند اما نه هیچ جا از شکست و پیروزی قطعی نشانی پیدا شد نه در سپاه هیچ طرف یک نفر پدید آمد که در تمام این هزار سال بتوان او را با رستم طرف نسبت یافت. هزار کس مثل رستم! این غیرممکن است.

مثل رستم هنوز که هنوز است خدا هم نیافریده است... آیا من حق ندارم، پیش خود بیندیشم که رستم آفریدهٔ من است، مخلوق اندیشهٔ من؟ در این صورت باید اعتراف کنم که این قهرمان رؤیاهای خود را خیلی بیش از آنکه باید بزرگ تصویر کرده‌ام و هیبت‌انگیز. در واقع آن شکوه و عظمت بی‌مانند که من رستم خوانده‌ام چنان غیرعادی است که اگر ناگاه در عالم خارج پیدا بشود، بی‌شک آفرینندهٔ خویش را نیز به‌وحشت خواهد انداخت. اما راستی، بعد از هزار سال آزگار که من در آرامش اثیری دنیای برزخ بسر برده‌ام حالا بازدارم دچار خیال باطل می‌شوم ـ و دچار وحشت؟ پس، این خش‌خش مهیبی که گویی می‌خواهد سکوت شب را در زیر فشار نامحسوس خود خرد و خفه کند چیست؟ عجیب است. مثل این است که زمین واقعاً دارد در زیر فشار یک جسم سنگین ناله می‌کند و نفس می‌زند. بله، درست است. اشتباه نمی‌کنم و در حقیقت زمین دارد می‌لرزد و ناله می‌کند. آه، آیا چشم من درست می‌بیند؟ مثل این است که شبح یک غول پیش چشم من جان گرفته است. راستی‌راستی هیولای غریبی است آیا شبح رستم نیست؟... اما من... من که دیگر نباید از یک شبح اینطور وحشت کنم. یک شبح چه لطمه‌یی می‌تواند به‌شبح دیگر بزند؟ ... آهای،... آهای هیولا، اسم تو چیست؟

رستم ـ اسم من؟ اسم من رستم است: پهلوان شاهنامه. اما استاد (بلند می‌خندد) تو چرا اینقدر ترسیده‌یی؟ آدم که نباید از آنچه آفریدهٔ خود اوست این اندازه وحشت کند. (با لحن ریشخند) اگر من واقعاً مخلوق خیال تو هستم که دیگر نباید اینطور از من بترسی.

فردوسی ـ نه، هیولا، ممکن نیست تو آفریدهٔ من باشی. آفریدهٔ شاعر وهمی بیش

نیست. تو چنان حقیقت داری که حتی سایه‌ات هم خاک و هوا را می‌لرزاند. حتی سایهٔ تو مایهٔ وحشت است... آیا... آیا تو واقعاً وجود داشته‌یی و من در تمام عمر خویش می‌پنداشتم که تو را من خلق کرده‌ام؟

رستم - مرا تو خلق کرده‌ای؟ نه استاد، استاد طوس این فقط یک پندار شاعرانهٔ تست. من مخلوق هیچ کس نیستم. که می‌گوید من مخلوق اندیشهٔ یک شاعرم؟ حتی اگر شاهنامهٔ تو نمی‌بود باز من وجود داشتم، باز من کار خود را انجام می‌دادم.

فردوسی - کار خود را انجام می‌دادی!... اما، کار تو چیست؟

رستم - آیا فراموش کرده‌یی که کار من چیست؟ من نیرویی هستم که در تمام تاریخ، در تمام تاریخ ایران درکار بوده‌ام. با هر آنچه به«انیران» تعلق دارد، با هرآنچه به «دروج و اهریمن» وابسته است دایم پیکار داشته‌ام، نه فقط به‌خاطر کیکاوس و سیاوش جنگیده‌ام، نه تنها با افراسیاب و دیو و اژدها نبرد کرده‌ام بلکه در سراسر تاریخ با تمام قهرمانها، با تمام دلاورانی که با هرچه اهریمنی است پیکار کرده‌اند همراه بوده‌ام. استاد، آیا در نهانگاه اندیشهٔ خویش، در فراموشیهای ناخودآگاه خود حتی پیش از آنکه شاهنامهٔ بی‌گزند خویش را به‌وجودآوری گه‌گاه، وجود مرا درکنار خویش حس نکرده‌یی؟ من یک وجود واقعی بوده‌ام، یک نیروی واقعی. تو آیا خیال کرده‌یی دنیا آنقدرکوچک و حقیر است که تاب یک رستم واقعی را ندارد؟

فردوسی - یک رستم واقعی؟... خوب، حالاکه بعد از هزار سال با شبح قهرمان خود روبه‌رو شده‌ام اجازه بده با زبان امروز صحبت کنم. زبان مردانه‌یی نیست اما چه باید کرد بعد از هزار سال انگار خیلی چیزها

زنانه است. به‌علاوه اگر اشتباه نکنم رستم هم دیگر حالا با زبان امروز صحبت می‌کند و با اندیشه‌ها و شیوه‌های تازه... نه آخر یک شبح دیگر در قید محدودیتهای جسمانی عصر و محیط خویش نیست؟ به‌همین جهت بود که وقتی من از اروپا صحبت کردم، از چنگیز و ناپلئون سخن گفتم، و از دو جنگ جهانی یاد کردم تو هیچ تعجب نکردی و من هم وقتی تو مثل یک روانشناس امروز از «ناخودآگاه» سخن گفتی حیرتی نشان ندادم. حالا که بعد از هزار سال، مثل دو شبح با یکدیگر حرف می‌زنیم باید از آنچه انسانیت درین مدتها آموخته است بی‌خبر نباشیم. نه آیا هم‌اکنون اگر بنا باشد تو یک بار دیگر در دنیا شر و شوری راه بیندازی دیگر به‌سراغ رخش کذایی و گرز گاوسار و ببر بیان نمی‌روی و خود را با توپ و تانگ و سایر دستگاه‌های هراس‌انگیز آدم‌کشی مجهز می‌داری؟

رستم ـ و تو هم، استاد طوس، اگر حالا بخواهی یک حماسهٔ تازه درست کنی دیگر وزن و قافیه را که با آن جلال و شکوه فرتوت سنتی، یادآور عهد کی‌ها و خسروهاست لامحاله به‌اندازهٔ همان گرز گاوسار و ببر بیان بی‌قوارهٔ سابق من سنگین و دست و پاگیر می‌یابی، آنها را ناچار کنار می‌گذاری و شاید شعر دیگری می‌سازی که وزن و قافیهٔ شاهنامه‌ات را ندارد اما شکوه و عظمت آن را دارد.

فردوسی ـ درست است رستم. همه چیز دنیا عوض شده است و حتی اشباح هم دیگر مثل اشباح قدیم مرموز و اسرارآمیز جلوه نمی‌کنند. خود تو با آنکه تمام دنیا را از هیبت حضور خویش به‌لرزه درآوردی هیچ وجود خود را درون هالهٔ اسرار نپوشیده‌یی. اگر کسی غیراز سرایندهٔ شاهنامه بود ممکن نبود قبول کند که تو شبح رستمی. اما راستی از رستم

واقعی صحبت بود، و از اینکه آیا دنیا تاب تحمّل یک رستم واقعی را دارد یا نه؟ این هنوز یک آرزوی دنیاست رستم. حتی نیچه، یک شاعر و فیلسوف اروپا هم که حالا خودش شبح فراموش شده‌یی بیش نیست، برای دنیا ظهور یک نسل تازه را آرزو می‌کرد که می‌بایست نوعی نسل رستمی باشد ـ نسل مرد برتر... اما رستم واقعی... گمان دارم دنیای انسانها آن اندازه بزرگ نیست که بتواند رستم واقعی را تحمل کند.

رستم ـ این دیگر یک مبالغهٔ شاعرانه است. شاید هم بیش از یک مبالغه. چون هم دنیا را از آنچه هست کوچکتر جلوه می‌دهد هم رستم را از آنچه واقعیت دارد بزرگتر. اما استاد دنیا خیلی از آنچه به‌خاطر یک شاعر می‌رسد بزرگتر است. نهایت آنکه این بزرگی را فقط با چشم رستم ـ یک انسان بزرگ‌تر ـ می‌شود دریافت. آنجا که انسانهای حقیر نشسته‌اند افق خیلی نزدیک است و خیلی محدود. باید مثل رستم روی دوش کوه قدم گذاشت تا افق دور شود، گم شود و دنیا وسعت بی‌کران خود را نشان دهد. در دنیایی به‌آن تنگی که در ذهن تست رستم ممکن نیست نفس بکشد تا چه رسد به‌اینکه یک نفس هم از پا ننشیند و دایم در جنب و جوش باشد و...

فردوسی ـ دایم در جنب و جوش؟ اما سالهاست که دیگر نه رستمی درکار است نه جنب و جوش رستمی. حالا دیگر دنیایی نیست که در آن وجود رستم لازم باشد.

رستم ـ استاد اشتباه می‌کند، دنیا هیچ‌وقت رستم را بی‌کار نمی‌گذارد. هنوز تمام «ایران» مرا به‌پیکار می‌خواند ـ و به‌کوشش و آورد. من در تمام تاریخ به‌خاطر انسانیت به‌خاطر ایران با «انیران» پیکار کرده‌ام... در

تمام تاریخ، تنها در دوران افسانه‌ها بود که با رخش سر و کار پیدا کردم و با گرز گاوسار. در دوره‌های دیگر سلاح‌های دیگر داشته‌ام، حتی زبان و قلم... اما کدام دوره بود که من ایرانیان را در پیکاری که با انیران، با اهریمن و دروج داشته‌اند یاری نکرده‌ام. حتی در عهد اژدهاگ، خودت داستان قیام مرا نوشته‌یی. البته نه به‌نام واقعی من، به‌نام دیگرم کاوه... آخر، آن کاوه هم من بودم.

فردوسی ـ کاوه؟ اما او آهنگر ساده‌یی بود، نه نوادهٔ سام سوار...

رستم ـ درست است اما من در هر دوره به‌شکل دیگری آمده‌ام. نه آیا در آن قیام که بر ضد اژدهاگ شد ساده مرد آهنگر همان کاری را کرد که من در تمام تاریخ و در هر جای دیگر کرده‌ام؟ اما تو، استاد عزیز نتوانسته‌یی مرا که در هر جا به‌سیمای دیگر بوده‌ام همه جا درست بشناسی. نمی‌گویم خیلی از داستانها را سرسری گرفته‌یی اما در خیلی از ماجراها هیچ نکوشیده‌یی تا قهرمان واقعی را پیدا کنی. آیا تو واقعاً قبول کردی که اژدهاگ تازی دو مار بر دوش داشت و از مغز سرها به‌آنان غذا می‌داد؟ استاد، این یک قصه است. اما بی‌من معنی ندارد. زیرا معنی آن منم. آن دو مار هم که بر دوش اژدهاک روئید، به‌هیچ وجه دو مار واقعی نبود. گروه کاتوزیان بود و نیساریان ـ از دنیای انیران. در این صورت رستم که دشمن دیرینهٔ ایران را در وجود این دو مار مردم‌اوبار می‌دید آیا می‌توانست در چنان روزگاری فارغ و آرام بنشیند و برای درهم کوبیدن آنها حتی از پتک و چرم پارهٔ یک آهنگر هم استفاده نکند؟ مسأله، بودن یا نبودن بود ـ بودن یا نبودن ایران.

فردوسی ـ آیا باز همین مسأله بود که پنجهٔ پولادین رستم را به‌خون سهراب یل رنگ کرد یا آن طور که امروزیها می‌گویند ماجرا از یک عقده ناشی

می‌شد ـ یک عقدهٔ پدری؟

رستم ـ این چه حرفی است، استاد عزیز! این عقدهٔ پدری اگر وجود داشت شاید در مورد گشتاسب و اسفندیار راست بود. در مورد من و سهراب قضیهٔ عقده یک شوخی است اما در پیکار با آنچه اهریمنی است که نمی‌توان پای‌بند احساسات شخصی ماند. من در وجود سهراب تمام نیرو و زیبایی جسم انسان را تحسین می‌کردم اما روح او را که نمی‌توانستم تحسین کنم. روح سهراب روح انیران بود، روح بیداد و تجاوز به‌انسانیت. و من که در تمام ادوار تاریخ ایران خویشتن را با این روح انیران در پیکار دیده بودم آیا می‌توانستم در وجود سهراب آن را نادیده بگیرم؟ در تمام عمر برای من هرچه به‌انیران تعلق داشته است اهریمنی بوده است و با آن پیکار داشته‌ام ـ پیکار بی‌زنهار، پیکار بی‌ترحّم. در تمام تاریخ، هر وقت ایران برای پیکار با آنچه اهریمنی است از من یاری خواسته است درکنارش بوده‌ام ـ دیر یا زود. یادت هست با چه کندی و سرگرانی به‌یاری کاوس کی شتافتم؟ اما اگر هم دیر رسیدم باز تا ایران را از آنچه اهریمنی بود پاک نکردم، از پای ننشستم... در داستان اسکندر هم دیر آمدم زیرا سالها بود که با دنیای زندگان پیوندی نداشتم. با اینهمه از وقتی حضور من احساس شد نفوذ انیران، نفوذ ناخجستهٔ یونانی، در فرهنگ ایران مهار شد. چطور؛ چطور، مرا مخلوق خیال خویش پنداشته‌یی، استاد؟ این من بودم که در سپاه شاپور، قیصر روم را اسیر کردم و در موکب نوشیروان بیزانس را به‌لرزه افکندم. در تاخت و تاز تازیان یک رستم در سپاه ایران وجود داشت اما من نبودم... من، باز قدری دیر رسیدم ـ در صورت ابومسلم. بله، به‌دست ابومسلم بود که من اهریمن انیران را درهم کوبیدم... در

فاجعهٔ مغول هم آمدم اما باز مدتها بعد... شاید تصور کنی حالا دیگر پیر شده‌ام و دیر می‌جنبم... اما باز من بودم که در وجود فرزندان چنگیز و تیمورانیران را مغلوب کردم و از میرزاهای تاتار کسانی به‌وجود آوردم که تمام وجودشان مقهور ایران بود، مقهور فرهنگ و هنر ایران. بله استاد حالا مدتهاست که در پیکار با انیران دیر می‌جنبم اما اگر واقعاً باور کنی که این دیرجنبی از پیری است باید عرض کنم اشتباه می‌کنی. حقیقت این است که من وقتی ببر بیان و گرزگاوسار را کنار می‌گذارم و با سلاح فرهنگ به‌میدان می‌آیم عمداً آرام‌تر حرکت می‌کنم و خونسردتر. اینگونه پیکار نه جوش و خروش فراوان لازم دارد نه خشم و شتاب بسیار. برای همین است که تو مرا چون همیشه که حضورم در صحنه‌های شاهنامه با جوش و خروش و خشم و شتاب همراه بوده است درین صحنه‌های آرام نشناخته‌یی. اما استاد در تمام تاریخ هر وقت ایران به‌من حاجت داشته است، هر وقت ایران مرا به‌یاری خوانده است من درکنارش بوده‌ام، البته هر بار قهرمان دیگری بوده‌ام و هر دفعه با سلاح دیگری ظاهر شده‌ام.

فردوسی - اما سالهاست، شاید هم قرنهاست، که در تاریخ این سرزمین هیچ کس یک قهرمانی بزرگ، چیزی که آن را بتوان شایستهٔ رستم خواند نشان نداده است یا... یا شاید من چیزی از این گونه به‌یاد ندارم.

رستم - تعجبی ندارد، وقتی انسان پیر می‌شود گذشته‌های دور را خوب به‌خاطر می‌آورد اما آنچه را به‌دوره‌های نزدیک مربوط است غالباً از خاطر می‌برد. آنچه را من درگذشته‌های دور انجام داده‌ام استاد به‌یاد دارد و مثل هر خاطرهٔ کهن آن را بزرگ می‌یابد و در خور ستایش. اما آنچه را به‌زمانهای نزدیک مربوط است یا هیچ به‌یاد ندارد یا در آنها

هیچ قهرمانی نمی‌تواند بیابد. من در همین سالهای اخیر هرجا انیران نقش تهدیدانگیزی داشته است به‌یاری ایران، و در کنار ایران ظاهر شده‌ام گاه در صورت یک پادشاه، گاه در صورت یک سردار و... حتی گاه در صورت یک شاعر.

فردوسی - حتی گاه در صورت یک شاعر؟

رستم - آیا استاد هیچ گاه رستم را در وجود خود احساس نکرده است؟ اما استاد عزیز نه آخر تو بودی که با شاهنامهٔ بی‌مرگ خویش زبان و فرهنگ ایران را از تجاوز «انیران» رهانیدی؟ تو رستم بودی، استاد. رستم که هرچه را به‌اهریمن تعلق داشت و هرچه را مربوط به‌انیران بود از میان برد. نه آیا رستم هم اگر در روزگار تو می‌بود کاری جز آن نداشت؟

فردوسی - تصور نمی‌کردم پهلوان افسانه‌های من مورخ هم باشد، بعد از هزار سال انگار مورّخ تمام‌عیاری شده‌یی، رستم!

رستم - من در هر دوره وظیفه‌یی را که یک رستم باید انجام دهد به‌عهده می‌گیرم. نه آیا حالا مورخ است که مسئولیت پیکار با انیران اهریمنی را برعهده دارد؟ آن نیروی نگهبان ایران که یک روز کاوه شد، یک روز ابومسلم شد و روزی به‌صورت فردوسی درآمد حالا باید مورخ باشد، استاد. من به‌همهٔ این قالبها درمی‌آیم، با همه‌گونه سلاحی قدم به‌میدان می‌گذارم و در عین حال چیزی نیستم جز رستم - پهلوان شاهنامه. با اینهمه بعد از هزار سال هنوز تو گمان می‌کنی که ممکن است فقط مخلوق تو باشم. مخلوق خیال شاعرانهٔ تو. راستی، از یک جهت هم شاید حق با تست. بله، حق با تست. چون یک بار هم که باشد تو رستم را خلق کرده‌یی!

فردوسی - پس قبول داری که مخلوق منی، مخلوق خیال شاعر؟

رستم - نه، نه... به‌هیچ وجه... اما تو رستم را در وجود خود خلق کرده‌یی. نه آیا آن رستم راکه در وجود تست و در اطراف تو با هرآنچه به‌اهریمن، به‌دروج و به‌انیران تعلق دارد پیکار می‌کند، خودت خلق کرده‌یی؟

فردوسی - خودم خلق کرده‌ام؟ از حرف تو درست سر در نمی‌آورم. شاید می‌خواهی بگویی انسان خودش خودش را می‌سازد. خودش ماهیت خود را درست می‌کند... بحث جالبی است اما به‌درد همین بروبچه‌های امروز می‌خورد که اسم عجیبی هم روی خود گذاشته‌اند،... اگزیستانسیالیست. (با خود: آیا اشتباه نمی‌کنم؟) تازه این گفت و شنود طولانی ما اصلاً چه فایده دارد؟ اگر من در دنیا وقتم را صرف این حرفها کرده بودم در آن عمر کوتاه چطور می‌توانستم چنان شاهنامه‌یی به‌وجود بیاورم و اگر تو هم ساعتهای دراز را همین‌طورصرف حرف کرده بودی که دیگر «انیران» چیزی از ایران باقی نگذاشته بود... حرف، حرف، حرف... چه فایده داردکه اینهمه ازگذشته‌ها صحبت کنیم. راستی مثل اینکه خیلی از شب گذشته است دیگر وقت حرف نیست. اما شب خوشی بود. خیلی از آشنایی با تو خرسندم، رستم. شب به‌خیر!

رستم - شب به‌خیر استاد، خدانگهدارا!

(شیراز ۲۳ مهرماه ۱۳۵۰)

نفوذ در دنیای شاهنامه[1]

وقتی از *شاهنامه* صحبت درمیان می‌آید آنچه مورد بحث و داوری است یک کتاب یا یک شاعر نیست. یک ملت، یک فرهنگ، و یک دنیاست. درین دنیای زنده و پرتحرک البته چیز زیادی از زندگی شاعر، رسوب نکرده است و اگر کرده است از مسائل عادی زندگی انسانی درنمی‌گذرد.

تصویر جوانی‌ها و آرزوها، خاطرهٔ باغ و سبزه و می و معشوق، سایهٔ پیری که خیلی زود انسان متفکر را شکار می‌کند، نهیب تنگدستی که لازمهٔ زندگی‌هایی است که در آنها انسان همه چیز دیگر را فدای هدفهای عالی می‌کند، اندوه عزیز از دست رفته‌یی که در مرگ او انسان فشار پنجهٔ نیستی را در روی گلوی خویش احساس می‌کند، گرانی روزافزون ارزاق، سوخت، گوشت و هیزم که همان ناچیزی آنها عظمت و جبروت انسان فناپذیر اما فریب‌خورده را پوچ‌تر و خالی‌تر از آنچه هست نشان می‌دهد، گذر پر تأنّی و ملولانهٔ سال‌های عمر که حتی گوش سنگینی گرفتهٔ یک پیر هفتادساله هم آواز پای آن را که گاه با صدای خشک چرخهای یک گاری شکسته ازکنار گوش وی دور می‌شود می‌تواند حس کند، تمام آن چیزی است که از آفرینندهٔ

---

۱. از سخنرانی نویسنده در باب شاهنامهٔ فردوسی که در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران، اسفندماه ۱۳۵۰ به‌مناسبت انتشار چاپ «شاهنامهٔ امیرکبیر» ایراد شد. (نقل از ***نه شرقی نه غربی انسانی***)

دنیای شاهنامه، از سازندهٔ این کاخ بلندی که آبادی ابدی آن ز باران و از تابش آفتاب گزند نمی‌پذیرد، در آن باقی مانده است.

کدام جهانگیر، کدام جهاندار، و کدام جهانخوار چیزی بیش ازین از جهان خویش، از دنیایی که وی در یک لحظهٔ کوتاه شصت‌هفتادساله از آن عبور می‌کند با خود می‌برد و یا از خود می‌گذارد. همین دوستان هنرمند ما، همین بهرامی، اسلامیان، معصومی، و شریفی هم که این شاهنامهٔ تازه را به‌وجود آورده‌اند اگر ممکن بود چیزی از زندگی خود در آن نقش کنند جز همین گرفتاری‌های هر روز زندگی، مسألهٔ نان و گوشت، مسألهٔ شادی و غم، مسألهٔ عشق و مرگ، وجودشان چه چیز دیگری داشت که نقش آن را بتوانند عرضه کنند؟ در قبال عظمت ترس‌آوری که دنیای شاهنامه را نشاندار می‌کند، در مقابل زندگی سرشار بعضی ازین جاودانان که هر لحظهٔ عمر آنها یک ابدیت درخشان است، زندگی‌های عادی که بین جبر، نیاز، و فراموشی می‌گذرد چیز دیگری جز این گونه خاطرات پوچ چه خواهد بود؟ اما همین نیازهای حقیر، همین خواهشهای مسکین اما چاره‌ناپذیر ناشی از محدودیتهای زندگی بود که فردوسی را وا می‌داشت که در جای جای حماسهٔ خویش، مخصوصاً از وقتی که سایهٔ لغزان ابرهای پیری، بیماری، و تنگدستی را در کناره‌های افق روشن و آرام زندگی روحانی خویش می‌دید، از ناداری، از بیماری، و از درماندگی شکایت کند و کاری را که فقط به‌حکم یک نیاز درونی و با شوق و هیجانی ناشی از یک الهام مستمر مقاومت‌ناپذیر آغاز کرده بود، برایش یک مشوق انسانی، یک باعث و بانی از نوع تمام انسان‌های مفلوک فانی بجوید و، وقتی از والی طوس، از بزرگان شهر خویش، و از نام‌آوران خراسان مأیوس می‌شود، در سال‌های پیری کاری راکه به‌فرمان روح جوان و اندیشهٔ آرمان‌خواه خویش کرده است به‌حکم سلطان غزنه منسوب کند ـ و به‌محمود که در تمام وجود او هیچ چیز با این اثر عجیب هماهنگی نداشت.

اینکه فردوسی برای اهدای کتاب خویش به‌غزنه رفته باشد چیزی است که جز در روایات مربوط به‌یک دو قرن بعد از حیات شاعر نیست و در *شاهنامه* که البته به‌شرط آنکه از ابیات جعلی و الحاقی گمراه‌کننده خالی باشد فعلاً بهترین مأخذ احوال فردوسی است ـ نیز هیچ اشارتی به‌آن نیست.

قدیمترین روایت هم که در باب مسافرت فردوسی به‌غزنه هست روایت نظامی عروضی و صاحب *تاریخ سیستان* است. در مورد *تاریخ سیستان* بر خبر واحد یک مؤلف مجهول که اجزای مختلف کتاب وی از تصرف و دستکاری دیگران نیز مصون نمانده است البته هیچ جای اعتماد نیست.

نظامی عروضی هم روایت خود را به‌امیرمعزی منسوب می‌کند که بی‌شک مثل خود نظامی بی‌میل نبوده است نشان دهد که بالاخره صلهٔ شاعر به‌او می‌رسد ـ زنده یا مرده. تمام کتاب *چهارمقاله* هم برای اثبات همین دعوی یا لرازم آن است که هیچ سلطان نه از شاعر و دبیر گریز دارد ـ نه از منجم و طبیب. از چنین کتابی که ضمناً آگنده از روایات نادرست و نامعقول هم هست چگونه می‌توان در احوال شاعری که یک قرن قبل از او می‌زیسته است اتخاذ سند کرد؟

ظاهراً تمام داستان عروضی و کسانی که بعد از او در باب مسافرت فردوسی به‌غزنه، وداستان صله و هجو و فرار شاعر چیزی نوشته‌اند بیشتر برای آن بوده است که اسباب نومیدیها و دلتنگیهای پایان عمر شاعر را به‌نحوی تفسیر کنند. البته نومیدی و دلتنگی شاعر خراسان در آن دوران پایان عهد سامانیان، و در زمانه‌یی چنان ناهموار و بی‌رحم داستان غریبی نبوده است که محتاج به‌تفسیر باشد. حکایت حال وی چنان که هانری ماسه خاطرنشان کرده است بی‌شک تا حدی حکایت حال تمام کسانی است که به‌سبب نبوغ خویش از معاصران پیشی می‌جویند و آنها را ناراحت می‌کنند.

در هر صورت چون در شاهنامه به‌مسافرت غزنه اشارتی نیست باید هم‌داستان

مسافرت وی را کنار گذاشت هم فرار و تواری فردوسی را آن هم در سنی قریب هفتاد یا هشتاد که البته مسافرت غزنه و هرات را هم برای وی مشکل می‌کند تا چه رسد به‌مسافرت طبرستان ـ ولایت کوهستانی. درست است که در *شاهنامه* از تنگدستی و پیری شکایت هست و آنقدر هم زیاد است که امثال نولدکه و ماسه آن را قدری مبالغه‌آمیز یافته‌اند اما این اظهار فقر و ابراز نگرانی فردوسی در سراسر شاهنامه بی‌شک به‌خاطر طمع به‌صلات محمود که نیل بدان، راه‌های آسانتر هم داشت نبود. نگرانی و دلواپسی او ازین بود که رنج سی سالهٔ او از حمایت یک مروّج علاقه‌مند محروم بماند، یک دو نسخهٔ معدودی که دوستان شاعر و نام‌آوران خراسان از آن اثر عظیم پرطول و تفصیل نوشته‌اند عرضهٔ حوادث شود، و از بین برود.

بدون یک همچو مروّجی ممکن نبود کتابی با این طول و تفصیل که تدوین و رونویسی آن ثروت و وقت و حوصلهٔ بسیار می‌خواست در نسخه‌های متعدد کتابت شود، در مجالس طبقات مختلف خوانده شود، و باقی بماند. شک نیست که ثروت بربادرفتهٔ خود او، و احسنت و آفرین خشک و خالی معمولی که بزرگان شهر نثارش می‌کردند نمی‌توانست اطمینان به‌بقای این کتابی را که حاصل سی سال عمر او بود و احتیاج به‌کتابت عالی، به‌تصاویر مناسب، و به‌نسخه‌های متعدد داشت تضمین کند و ازین رو تمام تقلایی که او برای به‌دست آوردن یک حامی و مروّج می‌کرد، حتی تمام منت و سپاسی که او از بزرگان شهر خویش، از علی دیلم و بودلف که نساخ و راوی وی بودند داشت، به‌خاطر تأثیر و کمکی بود که وجود آنها در بقای این حاصل سی سال رنج و کوشش او می‌توانست داشته باشد و از خزانهٔ لبریز از طلاهای غارتی غزنویان هم آنچه وی به‌آن چشم داشت بی‌شک چند مثقال طلای صلتی نبود، مدد و حمایتی بود که رونویسی تعداد زیادی از نسخه‌های کتاب را ممکن می‌کرد، تزیین آن را به‌تصویرهایی درخور متن که ظاهراً آن طور که از روایت

مسعودی در *التنبیه والاشراف* برمی‌آید در کتاب‌های تاریخ عهد ساسانیان متداول بود حصول‌پذیر می‌نمود، نسخه‌های آن را در خزاین ملوک، در مجالس بزرگان، و در بلاد دور و نزدیک نشر و رواج می‌داد و بقای آن را تأمین می‌کرد.

این اندیشه بود که حماسه‌پرداز بزرگ طوس را دائم از فقر و پیری خویش و از نداشتن یک پشتیبان حمایتگر نگران می‌داشت و آخر کار نیز، به‌سبب ناقبولی و بی‌دولتی محمود، کار به‌جایی کشید که امروز نسخه‌های کهنهٔ مبنی بر یک اصل نزدیک‌به‌عهدحیات شاعر در تمام دنیا این قدر تنگیاب باشد بلکه نایاب. وقتی فردوسی تمام نگرانیش به‌خاطر فکر انتشار نسخه‌های مقبولی ازین حاصل عمر خویش بود نه آیا ستایشگران وی باید از این که این آرزوی دیرینهٔ شاعر در زمان ما، با همت و شوق بی‌ملال یک عده از دوستان او به‌صورت پسندیده‌یی انجام پذیرفته است خرسند باشند و از این هنرمندان پرکار و بی‌ادعاکه شوق و شور خالی از شائبهٔ آنها یک آرزوی هزارسالهٔ شاعر را به‌نحو بی‌سابقه‌یی تحقق بخشیده است تقدیر کنند؟

برای همین مقصود است که امروز دوستداران فردوسی درین تالار گرد آمده‌اند تا از بهرامی، از اسلامیان، از معصومی، از شریفی و از تمام این مردم که با این چاپ نفیس *شاهنامه* یک آرزوی دیرینهٔ فردوسی را تا آنجاکه در وسع و طاقت آنها بوده است تحقق داده‌اند قدردانی کنند و یک‌بار دیگر از ابتذال دنیای روزانه گریزی بزنند به‌دنیای شاهنامه ـ به‌دنیای شعر واقعی.

این دنیای شاهنامه که در واقع مخلوق فردوسی است و یا به‌این صورت که هست در هر حال مخلوق اوست دنیایی است متحرک، زنده، و چنان واقعی که انسان هرچند هم نمی‌تواند آن را با آن عظمت ترس‌انگیزش که مظهر طبع بلند و تخیل نامحدود یک شاعر واقعی است باور کند آن را مثل یک واقعیت، مقاومت‌ناپذیر خواهد یافت.

کیست که به‌این دنیای شگرف راه بیابد و با پهلوانان و قهرمانان فوق‌العادهٔ آن همدلی و همدردی احساس نکند؟ حتی خود شاعر با این قهرمانان خویش چنان همجوشی دارد که خروش و نالهٔ او را در بیان شادی‌ها و دردهای این قهرمانان هنوز می‌توان شنید ـ شاهد: مقدمهٔ بیژن و منیژه، مقدمهٔ رستم و *سهراب*، و مقدمهٔ رستم و *اسفندیار*.

شاهنامه یک نمونهٔ والای شعر واقعی است، که خواننده را به‌دنیای تازه‌یی وارد می‌کند که در آن، انسان هوای تازه‌یی تنفس می‌کند، با کائنات دیگری همدلی پیدا می‌کند، و خود را با دردها و شادی‌هایی برتر از آنچه مربوط به‌زندگی عادی است مواجه می‌یابد. این لحظه‌یی که در یک دنیای دیگر روح انسانی با وجودهای دیگر پیوند می‌یابد، در یک جوّ تازه جوانه می‌زند و می‌شکفد، لحظهٔ واقعی شعر است و من چندی پیش آن را لحظه‌های سبز خواندم. اما نه هر قافیه‌بندی که افکار و الفاظ قدما را انتحال می‌کند این لحظه‌های سبز را که نزد او مثل جیغ بنفش نامفهوم است ـ می‌تواند ادراک کند نه هر متشاعری که حتی هذیانش هم دروغی است ـ و تقلیدی. تمام *شاهنامه* ابدیتی مستمر ازین لحظه‌های سبز، ازین تجربهٔ همجوشی با «جزمن» است که شعر واقعی چیزی جز آن نیست. اما این قدرت شاعری فردوسی به‌هیچ وجه به‌مطالب رزمی محدود نیست، در همه انواع دیگر هم این قدرت دریافتنی است.

استاد فروزانفر ما یادباد[1] که پندار آن دسته از ادیبان ما را که قدرت طبع گویندهٔ شاهنامه را محدود در شعر رزمی می‌شمردند خیال فاسد می‌خواند. البته برخلاف آنچه بعضی محققان پنداشته‌اند نوع مثنوی رزمی یا شعر حماسی را وی در جریان ادبیات اسلامی ـ که پیش از آن با این نوع شعر آشنایی نداشت ـ وارد نکرد. نه فقط پیش از وی دقیقی و مسعودی مروزی به‌این کار دست زدند بلکه بعد از وی نیز این

---

۱. *سخن و سخنوران*، چاپ دوم / ۴۶.

نوع شعر در ادبیات هیچ قوم اسلامی دیگر هم نظیر پیدا نکرد.

در هر حال توفیق فردوسی محدود به‌ابداع یک اثر شاعرانه یا تسخیر یک قلمرو تازه برای شعر فارسی نیست توفیق او در خلق و ابداع دنیایی است که روح ایرانی، روح انسانی ایران را بیرون از محدودیت‌های زمان و مکان، همواره زنده، متحرک، و در حال طپش و احساس نگاه تواند داشت و تا وقتی هوس‌های زبانسازان ایرانیان را از فهم *شاهنامه* محروم نسازد این روح ملی که از *شاهنامه* تجلی می‌کند جان ایرانی را گرم خواهد داشت. در ایجاد این حماسهٔ ملی که سهم کاوهٔ آهنگر در آن از سهم یک شاهزادهٔ خاندان منوچهر به‌هیچ وجه کمتر نیست، شاعر ـ و نیز قسمت عمدهٔ مآخذ او ـ نه، برروایات و افسانه‌های عامیانه که فقط بعضی عناصر آن را مخصوصاً در آنچه به‌دورهٔ ساسانیان مربوط بود اخذ کرد چندان تکیه نمود، نه بر ـ روایات دینی موبدان که در اواخر عهد ساسانیان شکل گرفت، اما در عین حال خود را به‌دوران اشکانیان نیز می‌کشانید، اهمیت داد بلکه بیشتر بر یک روایت بین‌بین تکیه کرد که جنبهٔ ملی داشت و بیشتر با آرمان طبقات شهری دبیران و هوتخشان مربوط بود تا طبقات ویسپوهران و موبدان. دهقانان خراسان که خود فردوسی و خاندانش از بقایای آنها بودند به‌عنوان یک طبقهٔ اجتماعی بیشتر در آن زمان وارث حیثیت دبیران و صاحبان مناصب اداری بودند و مثل اواخر عهد ساسانیان بیشتر به‌این عنوان در ادارهٔ روستاها دست‌اندرکار بودند نه به‌عنوان طبقات فئودال و وارث موبدان و ویسپوهران. اختلاف جهان‌بینی *شاهنامه* با جهان‌بینی موبدان که در پایان روزگار ساسانیان در واقع معرف جهان‌بینی طبقات نجبا ـ وزرکان، آزاتان، ویسپوهران ـ هم بود، از همین نکته است.

اگر دنیای *شاهنامه* بر یک روح فلسفی استوار است آن روح فلسفی روح ملی، روح مردم میانه حال شهری است نه روح موبدان، روح تعلیم زرتشتی. تسامحی که در مجموع شاهنامه نسبت به‌مسألهٔ دین وجود دارد، امری است که ارتباط به‌طرز

فکر طبقات متوسط شهری دارد و نمی‌تواند با طرز فکر وارثان کرتیر و تنسر و ابرسام هماهنگ باشد. حتی فکر زروانی که نوعی رنگ جبر و تسلیم اعتدال‌آمیز را در وجود تعدادی از قهرمانان *شاهنامه* نشان می‌دهد انعکاس طرز فکر همین طبقات شهری است که در ثنویت خشن آیین رسمی موبدان، رضایت خاطر نمی‌یافته‌اند.

جوهر واقعی این روح ملی که طبقات مختلف را در داخل جامعه و اقوام مختلف را در خارج آن در حال تعادل می‌خواسته است عبارت بوده است از عدالت و صلح. حتی اولین حکومت اساطیری *شاهنامه* که در آن کیومرث تا حدی یادآور وجود دیوکس تاریخی است نوعی داور و میانجی بوده است برای تأمین صلح و داد. تمام تلاش پهلوانان هم که قدرت و شکوه آنها گه‌گاه وجود فرمانروایان وقت را هم در سایه می‌افکند در واقع هدفی دیگر جز همین ندارد و از همین روست که مسئولیت کاوه در وجود رستم نیز انعکاس می‌یابد و تکرار. در ترسیم سیمای این پهلوانان، فردوسی بی‌شک با دقت و وسواس یک مورخ از روایات ملی پیروی کرده است اما هیچ شک نیست که درین کار شاعر تا حد زیادی نیز پاسخگوی نیازی بوده است که در آن دوران آشوب و فساد، قوم ایرانی در دنبال نهضت‌های ناکام امثال سنباد، استاسیس، ابومسلم، مازیار و بابک به‌زنده نگهداشتن روح ملی خویش داشته است ـ در مقابل ترکان و اعراب.

تفاوت حماسهٔ ملی ایران با هر حماسهٔ دیگر در واقع در همین حیات و تحرک آن است و ارتباط آن با آرمان‌های طبقات جویای صلح و عدالت.

این یک نوع حماسهٔ داد و قانون است: حماسهٔ مقاومت بی‌تزلزل در مقابل هرچه اهریمنی است ـ هرچه تعلق دارد به‌انیران. حماسهٔ ایران کوشش و تقلایی برای دست یافتن به‌گنج‌های طلا، برای دست یافتن به‌زن‌های گریزپا، برای دست یافتن به‌راه‌های بازرگانی شرق و غرب نیست حماسهٔ یک قوم است برای دفاع از هستی خویش، برای مقاومت در مقابل وحشیگری و تجاوزگری، برای مقاومت در

برابر دنیایی که بر ضد تمام هستی او مجهز شده است. همین نکته است که به‌این اثر عظیم فردوسی ارزش جهانی و انسانی پایدار می‌دهد، تمام مأموریت تمام مسئولیت، و تمام تاریخ واقعی ایران را درین افسانه‌های اساطیری خالی می‌کند و شکل می‌بخشد. جنگ، جنگی پایان‌ناپذیر در سراسر این حماسه هست اما برخلاف مشهور به‌ایران و توران محدود نیست. دامنهٔ آن به‌همهٔ «انیران» می‌رسد، به‌همهٔ دنیایی که می‌خواهد دروغ، فریب، و بیدادی را در ایران به‌کرسی بنشاند. هم بر ضد افراسیاب است که از آن سوی آموی برای خرابکاری راه می‌افتد هم بر ضد دیو سپید که در آن سوی البرز راه را بر هرچه ایزدی است می‌بندد هم با ضحاک که از دشت تازیان می‌آید این پیکار ادامه می‌یابد. هم با کاموس و خاقان که از بیابان‌های تاتار تمام نیروهای ضد داد را برخلاف ایران تجهیز کرده‌اند.

دشمن که هدف آن از بین بردن ایمنی، داد، و صلح است از هر جایی تجهیز می‌شود: از هاماوران، از روم، از هند، از چین، و حتی از مازندران. با این همه آنچه مورد تهدید اوست داد است و نیکی ـ نه آخر در دنیای *شاهنامه* همه جا مفهوم داد و نیکی با تصور ایران وابسته است؟ این برخورد ایران و انیران در عین حال یک نوع بیگانه دشمنی نیست.

چهره‌های بیگانه‌یی هم در *شاهنامه* هست که محبت و علاقهٔ ما را برمی‌انگیزد و ما را در مقابل نیکی و دادیاری آنها به‌احترام وامی‌دارد. ایران گذشته در قسمت زیادی از زندگی خود، حتی در زندگی اساطیری خود، حالتی درست خلاف حالت زنوفوبی[۱] یونانیان نشان داده است.

تسامح کورشی نه فقط در دورهٔ داریوش مایهٔ وحدت شاهنشاهی تلقی می‌شد بلکه حتی یزدگرت اول، پادشاه ساسانی هم که یک چهرهٔ جالب *شاهنامه* است در رفتار با ترسایان کشور غالباً چیزی از تسامح کورشی را عرضه می‌کرد. از مجموع

---

۱. Xenophobie (= بیگانه دشمنی)

شاهنامه، خوب برمی‌آید که در ایران، در ایران تاریخ و ایران اساطیر، اگر جنگ عمیقی هست منشأ آن بیگانه دشمنی نیست. این همان روح اعتدال اخلاقی است که نه فقط در دنیای بی‌رحم سارگون و آشور بنی‌پال یک نوع الهام ایزدی می‌بایست تلقی شود در دنیای بی‌بندوبار اسکندر و قیصر هم هیچ جای دیگر دیده نمی‌شد.

حماسهٔ فردوسی جلوه‌گاه این اعتدال اخلاقی است و برخلاف حماسهٔ یونانی خشم و بیداد جهانجویانهٔ انسان‌ها خدایان را هم در آن به‌خشم و بیداد دوزخی نمی‌کشاند. حاصل تعلیم این حماسه، پرورش حس تجاوز نسبت به‌عقل و عدالت که افلاطون در کتاب *جمهور* آن را عیب عمدهٔ حماسهٔ هومیروس و هزدیوس می‌داند نیست[1] احیاء نفس نفرت نسبت به‌تمام آن چیزی است که داد و نیکی را از بین می‌برد.

در دنیای *شاهنامه* قهرمانی تنها محدود به‌دلاوری در میدان جنگ نیست، خردمندی هم لازمهٔ قهرمانی است و از همین روست که در وجود قهرمانان بزرگ چون رستم، کیخسرو، و دیگران، دلاوری غالباً با دانایی آمیخته است. به‌علاوه عالیترین تجسم خردمندی در دنیای شاهنامه که عبارت باشد از بزرگمهر خود یک نوع رستمی است که هفت‌خان او نیز عبارت است از هفت بزم معروف نوشروان. این نکته در فهم دنیای *شاهنامه* اهمیت دارد و حاکی است از آنکه حس ملی، حس غروری که در *شاهنامه* هست همان اندازه که بر پیروزی‌های مادی تکیه دارد با پیروزی‌های معنوی هم پیوسته است و همین امر است که آن را حتی در زمان ما زنده نگهداشته است ـ و پرمعنی. درست است که اکنون قرن‌های بی‌شمار ما را از آن قهرمانی‌ها دور نگه می‌دارد اما اشخاص آن دنیای فراموش شده، پهلوانان و نام‌آوران *شاهنامه*، به‌افسون قلم شاعر ما چنان حیات جاودانی یافته‌اند که غالباً هنوز با ما زندگی می‌کنند، با ما و حیات ما چنان پیوند دارند که غالباً مسائل آنها و

---

۱. *نقد ادبی*، ص ۲۳۱ـ۲۲۹.

جوابهایی که برای آن مسائل داشته‌اند بیش وکم مسائل و جواب‌های ماست.

در بین داستان‌هایی که قدرت طبع و خیال فردوسی نقش جاویدی بر پیشانی قهرمانان آنها رقم کرده است و پهلوانان آن همواره با مردم ما زندگی خواهند کرد داستان رستم و *سهراب* است و قصهٔ رستم *و اسفندیار*. در برخورد دردانگیز اما باشکوه رستم و سهراب بعضی خواسته‌اند یک عقدهٔ روانی در وجود رستم نشان دهند که تا حدی نقطهٔ مقابل عقدهٔ ادیپوس باشد ـ یعنی عقدهٔ پدری که چشم ندارد جانشین و همتای خود را ببیند.

این تعبیر به‌نظر من یک نوع تجاوز به‌احساسات پدرانهٔ رستم است و در حقیقت اگر در وجود قهرمان *شاهنامه* نشانی ازین عقده هست در مورد گشتاسپ و اسفندیار است که پدر دانسته پسر را به کام مرگ می‌فرستد.

همین داستان رستم *و اسفندیار* که روی هم رفته شاید عالیترین قسمت‌های *شاهنامه* باشد بی‌شک در پایان عهد ساسانیان مشهورترین قسمت حماسهٔ ایران بود. چنانکه حتی نضربن حارث وقتی به‌تحریک قریش در مکه می‌خواست پیغمبر را بیازارد برای آنکه مردم را از آیات قرآنی و قصه‌های انبیا که در قرآن بود منصرف سازد برای آنها به‌قول خودش قصه‌یی بهتر عرضه می‌کرد: قصهٔ رستم *و اسفندیار*.

شکست اسفندیار که در واقع قهرمان محبوب طبقهٔ موبدان و ویسپوهران مزدیسنی است و آنها حتی برای وی یک هفت‌خان هم نظیر هفت‌خان رستم ساخته‌اند درین قصه مخصوصاً به‌چاره و تعلیم سیمرغ منسوب شده است و آن رمزی است از وجود طبقه‌یی که تأثیر وجودش در جریان کارها مرئی هست اما وجود خودش نامرئی است ـ دبیران، دهقانان، و هوتخشان. مورد خود گشتاسپ نشان می‌دهد که *شاهنامه* ـ و مأخذ آن *خوتای نامک* ـ به‌هیچ وجه در مسیر تصویر و تجسم آرمان‌های طبقهٔ موبدان نبوده است. چون در سنت‌های موبدان گشتاسپ به‌عنوان پشتیبان و مروج آیین زرتشت چهره‌یی درخشان است در صورتی که

شاهنامه او را نمونه‌یی از بدعهدی و خودخواهی معرفی می‌کند که حتی پسرش را نیز در راه حفظ موقعیت خویش فدا می‌کند. یک مورد دیگر که باز نشان می‌دهد *شاهنامه* حاکی از ایدئال طبقات موبدان نیست در مورد کشته شدن داراست که قاتل و در عین حال وزیر او یک موبد است ـ یکی موبدی نام او ماهیار. خود اسکندر هم در روایات موبدان به‌عنوان تباه‌کنندهٔ اوستا گجستک خوانده شده است در صورتی که در روایات ملی، بر رغم تمایلات موبدان و ظاهراً برای آنکه غلبهٔ او یک نوع شکست روح ملی نباشد، وی را با یک نسبنامهٔ افسانه‌یی رنگ ایرانی داده‌اند.

به‌علاوه نوع زندگی هم آنگونه که در *شاهنامه* تصویر شده است نه زندگی محدود و منظم موبدان است نه زندگی پرخشونت و بی‌تعادل ویسپوهران و وزرکان. نوعی هماهنگی بین شادخواری، خردمندی، و دادجویی است که فقط آرمان اخلاقی طبقات صلح‌جوی را منعکس می‌کند. در دنیایی که تجاوزجویی «انیران»، و خشونت نیروهای بی‌لجام اهریمنی حس ملی این طبقات صلح‌جوی را دایم به‌چالش می‌خواند البته پیام واقعی عقل، که زندگی را چیزی ترد، شکننده، لرزان، و بی‌ثبات می‌یابد عبارت خواهد بود از اغتنام فرصت، ازگریز به‌دنیای عشق و شراب که حتی رستم هم در لحظه‌های ملال خود را تسلیم آن می‌کند. اما در دورهٔ تاریخ شاید روشنترین سیمایی که این فرصت‌جویی و عشرت‌طلبی را در دنیای *شاهنامه* تجسم می‌دهد بهرام پنجم است ـ بهرام گور که مثل پدرش یزدگرد تا حدی منفور موبدان بوده است و در عین حال وجود داستان‌های عامیانه دربارهٔ او که هفت‌گنبد یک نمونه از آنهاست، حکایت دارد از آنکه وی یک قهرمان محبوب طبقات پایین است ـ طبقات صلح‌جوی و عشرت‌خواه.

در دنیای عظیم شاهنامه که تمایلات صلح‌جویی یک طبقه با بلندپروازیهای تند و سرکش طبقات دیگر، برخوردهای شدید دارد حس دلزدگی و درونگرایی تجلی دیگری خواهد بود از تمایلات صلح‌جویانه. جالب آن است که این احساسات

درونگرایی در شاهنامه اولین بار در وجود ایرج تظاهر می‌کند که پدر واقعی و مظهر کامل نام و وجود قوم است.

وقتی وی با تور و سلم که با وی به‌دشمنی برخاسته‌اند صحبت می‌کند دم از انزواجویی خویش می‌زند و چه بی‌اعتنایی عارفانه‌یی نشان می‌دهد نسبت به‌آن «بزرگی که فرجام آن تیرگی است!». سیاوش هم که بعدها مثل همین ایرج کین او محرک بیشتر جنگ‌های ایران و توران می‌شود همین روحیه را دارد و حتی کیخسرو شاهانه‌ترین سیمای شاهنامه نیز در پایان عمر تقریباً یک گوشه‌گیر می‌شود ـ یک درون‌گرای. حتی لهراسپ در پایان عمر و بزرگمهر در روزهای زندان نیز این درونگرایی را عرضه می‌کنند. که می‌گوید تصوف و عرفان با طرز فکر ایرانی به‌کلی منافات داشته است؟ شاید این منافات با سنتهای دینی موبدان درست باشد اما باید بین طرز فکر موبدان و طرز فکر ایرانی تفاوتی را که هست دریافت. حتی گرایش‌های زروانی که منجر به‌نوعی توحید، نوعی جبرگرایی، و نوعی فکر عرفانی می‌شده است با آنکه ظاهراً با طرز فکر موبدان خیلی فاصله داشته است در پایان دوران ساسانی یک فکر رایج بوده است چنان که حتی در نامهٔ رستم فرخزاد به‌برادرش نیز رگه‌هایی از این اندیشه را می‌توان یافت.

درین سال‌های پایان عهد ساسانیان طبقات هوتخشان، دهقانان و حتی دبیران ظاهراً درین حالت تسلیم و قبول زروانی جاذبهٔ بیشتری می‌یافته‌اند تا در ثنویت تند و بی‌گذشت تعلیم موبدان. همین روح زروانی است که انعکاس آن *شاهنامه* را پر می‌کند از درد و اندوه خیامی ـ درد و اندوه ناشی از فکر بی‌اعتباری جهان.

شاهنامه چنان دنیای گونه‌گون و فراخی است که در باب آن هر قدر بیشتر جستجو کنند باز جای بررسی هست و کیست که بتواند ادعا کند فراخنای چنین دنیایی را می‌تواند به‌تنهایی جولانگاه اندیشهٔ خویش دارد. از همین روست که شناخت *شاهنامه* حاجت به‌یک مرکز تحقیقات جداگانه دارد و به‌یک کتابشناسی

شاهنامه. کارهایی که در سال‌های اخیر درین زمینه انجام شده است بی‌شک مایهٔ امیدواری است. آنچه محمدعلی اسلامی در باب زندگی و مرگ پهلوانان شاهنامه نوشته است، آنچه شاهرخ مسکوب دربارهٔ داستان سیاوش نگاشته است، آنچه مجتبی مینوی دربارهٔ فردوسی و شعر او نوشته است، آنچه حبیب یغمایی در باب فردوسی و شاهنامه چاپ کرده است، آنچه ایرج افشار راجع به‌کتابشناسی فردوسی منتشر کرده نمونه‌هایی از این کارهاست که البته به‌همین‌ها هم منحصر نیست.

راجع به‌بررسی نهایی نسخه‌های *شاهنامه* و تدوین یک متن انتقادی تازه و دقیق مجتبی مینوی هم‌اکنون کارهایی در دست دارد که باید اتمام آنها را آرزو کرد. نشر نسخهٔ بایسنقری که بنده متأسفانه تاکنون ندیده‌ام، و طبع نسخهٔ امیرکبیر که با مسؤولیت و نظارت دکتر محجوب خودمان صورت گرفته است در همین زمینه است و آنچه خطاطها، نقاشها، تذهیب‌گرها، تشعیرسازها، و صحاف‌ها در طول روزگاران دربارهٔ آن صرف کرده‌اند سزای این کار هست و با این حال کیست که ادعا کند کاری سزای شاهنامه کرده است؟

کاری که سزای شاهنامه باشد آشنایی با پیام شاهنامه است ـ و نفو خردمندانه در روح تربیتی آن. این نکته‌یی است که محتاج بررسی‌های دیگر است و بررسی‌های صمیمانه‌تر. در هر حال تأمل در *شاهنامه* اگر با تعمق در پیام واقعی شاهنامه همراه باشد نباید ما را در دود و بخار سکرانگیز کرخت‌کنندهٔ غرورهای گذشته به‌جست‌وجوی یک پناه‌گاه مجهول بکشاند. باید ما را به‌افق‌های اخلاقی انسانیت، به‌دنیای خجستهٔ تقوی و عدالت واقعی، به‌قلمرو قهرمانی‌هایی که شایستهٔ انسانیت است سوق دهد تا سینه‌های ما از غرور هوایی پاکتر، صافتر و آرامتر انبساط پیدا کند. باشکوه‌ترین اما نجیب‌ترین سیمای دوران اساطیر شاهنامه، کیخسرو، در پایان یک عمر پیکار و کوشش آرامش روحانی را که آرمان تمام طبقات صلح‌جوی

شاهنامه است بر کرّ و فرّ آنگونه زندگی ایدئال طبقات موبدان و ویسپوهران را تجسم می‌داد ترجیح داد.

این آرامش روحانی که آن را کیخسرو و یارانش در انزوای کوه به‌دست آوردند خود فردوسی آن را نه در کوه جستجو کرد ـ نه در عزلت و انزوا. در عبرت جست و در بازگشت به‌قلمرو اخلاق که بی‌آن، دنیای ما برخلاف دنیای شاهنامه تنها کمینگاه آن ددی خواهد شد که به‌قول رنه گروسه در درون انسانهاست. اگر این عبرت‌جویی ـ که معرف بینش خود فردوسی است ـ درنده‌خویی این دد را در وجود ما از بین نبرد چه دوزخ عجیب‌تری خواهد بود، زندگی انسان‌ها. اما این عبرت در عین حال همان نتیجهٔ عارفانه‌یی است که نفس تربیت یافته‌یی هم مثل سعدی از نفوذ در دنیای شاهنامه به‌آن رسیده است:

اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند — رستم و رویینه‌تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک — کز بسی خلق است دنیا یادگار...

فهرست راهنما

الف

ش